



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : تو و من

نویسنده : مریم اسماعیلی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

توومن

مریم اسماعیلی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

تو و من

باسمه تعالی

کوله ام رو از روی کاناپه برداشتم و رفتم به سمت آشپزخونه ، به به مامان خانم
چه سفره ای چیده. نون، پنیر، سبزی، کره، مربا، چایی و هر چی که فکرشو بکنید
.

—سلام مامان جونم صبح بخیر .

—سلام عزیزم صبح تو هم بخیر ، بیا بشین صبحونت رو بخور رها جان .

—چشم اوادم .

راستی یادم رفت خودم رو معرفی کنم . من رها تهرانی هستم ۱۹ سال دارم و
فرزنده دوم خانواده هستم ، امروز برای اولین بار قرازه برم دانشگاه خیلی
خوشحالم تا حالا دانشگاه رو از نزدیک ندیده بودم در اصل دانشگاه ندیده ام
خنخ.

یک خواهر دارم به نام ریما که خیلی خیلی دوستش دارم، ریما ۲۶ سالشه و
الان داره برای دکترا میخونه وای خیلی حرف زدم برم صبحونم رو بخورم تا غر
غر های مامان شروع نشده .

شروع کردم به خوردن انقدر خوردم که داشتم میترکیدم .

—مامان جونم من برم دیگه خیلی دیر شده .

—باشه دخترم مواظب خودت باشیا ، دانشگاه رو نریزی بهم با این شیطنت هات .

—ماد من مگه من دانشگاه خراب کنم.

—بله هستی تو خیلی شیطونی مطمئنم روزه اول دانشگاه رو میزاری رو سرت .
مادر مارو نگاه کن ترو خدا ، همه مادر دارن ما هم مادر داریم نه بابا شوخی کردم من مادر دارم به این گلی .

—باشه ما که رفتیم خدافظ

—خدافظ دخترم.

دره خونه رو بستم و رفتم سمت ما شین طناز آهان را ستی طناز دو سته خیلی خیلی صمیمیه منه از بچگی باهاش بزرگ شدم و خیلی دوستش دارم اون مثله یک خواهر واقعی برام میمونه

—به سلام طناز خره چطوری؟

—سلام رها گاوه خوبم الاغ تو چطوری؟

—من که عالیم

لبخنده شیطونی طناز زد و گفت: رها امروز پسر خوشگل هارو باید تور کنیم.
—خنخ دیونه شدی طناز مگه پسر ندیده ایم ، من فقط دانشگاه اومدم که حاله این پسرهای تازه به دوران رسیده رو بگیرم که خودت میدونی میگیرم.
هر دو تامون باهم زدیم زیره خنده طناز که انقدر خندیده بود از چشمش اشک میومد.

—عه بسه دیگه حالا خوبه من یه چیزی گفتم تو هم که زرتی میزنی زیره خنده
طناز خودمونیمما خوش خندیدیا .

—په نه په چی فکر کردی .

طناز ماشینش رو پارک کرد و هردو باهم پیاده شدیم.

بین همه ی اون ماشین ها فقط ماشین طناز بود که مدلش پایین بود همه ی ماشین ها فراری، مازراتی ، جنسیس و....

—طناز آبرومون رو بردی بخدا همه رو نگاه ماشین مدل بالا دارن بعد دوسته خره من به دیویست شیش آلبالویی در پیت داره.

—خفه شو همینم از سرت زیادیه .

هر دو رفتیم توی حیاط دانشگاه ، اوه اوه چقدر شلوغه اینجا همه به یک بزر خیره شده بودن که ببینن باید توی کدوم کلاس برم .

—طنی (طناز) بیا بریم ببینیم کدوم کلاسیم.

—باشه بریم.

.....

کلاسامون رو با بدبختی پیدا کردیم و رفتیم روی صندلی ها نشستیم.

عه عه از شانس خرکی ما همه ی پسر زشت و بی ریخت بودن .

داشتم با طنی فک میزدم که یک پسر خیلی شیک با هیكلی خیلی خوش فرم وارد کلاس شد، تیپه اسپرت زده بود چشمای قهوه ایه نازی داشت خیلی خوشگل و خوشتیپ بود خدایی .

من باید به کرمی به این پسره بریزم وگرنه رها نیستم .

—طنی بشین همین جا من الان میام

—باشه زود بگردیا .

—اوکی

پسره داشت میومد سمتہ صندلیش که بشینه روش سری خودم رو بهش
رسوندم و یه زیر پایی بهش زدم یهو تاق افتاد زمین کلاس یهو رفت رو هوا
همه داشتن همینجوری میخندیدن پسره از درد مچاله شد بود قیافش خیلی
دیدنی بود از خنده داشتم میمردم ولی به زور خودم رو گرفتم تا نخندم .
یدفعه یه پسر اومد بغلش نشست رو زمین و هی میگفت: رادمهر، رادمهر داداش
خوبی چیزیت که نشده.

—نه آرش داداش خوبم

آره جونہ عمت چیزی نشده داری از درد میمیری بعد میگی چیزی نشده .
پس بگو اسمہ پسره که زدم بهش رادمهر بود اسمہ اون دوستش هم آرشه ایول
اسمش رو فهمیدم .
آرش رو به من کرد و گفت: خانم این چکاری بود کردید آخه خدایی نکرده اگه
پاش یا دستش می شکست چی
برو بابا بادمجون بم که آفت نداره.

—حالا که نشکسته بعدشم ببخشید حواسم نبود .

رادمهر اخمی کرد و هیچی نگفت به کمک آرش بلند شد و روی صندلی
نشست .

—به درک ای کاش پاش میشکست یه ضربه بهش میخندیدیم .

رفتم روی صندلی نشستم طناز یه اخم غلیظی بهم کرد و همینجوری با
اخماش داشت منو قورت میداد.

—چیه خوشگل ندیدی

—این چه کاره احمقانه ای بود که کردی مگه تو دیونه ای

—وای همچین اخم کرد گفتم حالا چیست

طناز دوباره میخواست حرف بزنه که یدفعه استاد اومد، ایش چه استاده بی ریختی بود استاده کچل بود و یک کت و شلوار پوشیده بود خودش رو اینه این تازه دوماه ها درست کرده بود .

.....

کلاس تموم شد و همه ی بچه ها ریختن بیرون کوله ام رو بر داشتم میخوامم از در خارج شم که یدفعه یه پسر جلوم رو گرفت اوه این که رادمهر خله ی خودمونه که خاک تو سرم چه زود پسر خاله میشم من.

—خانم تهرانی میشه یک لحظه وایستید کارتون دارم.

یا ابل فضل منو نکشه یه وقت بابا یه شوخی بودش دیگه چیزیش که نشده بود بدبخت شدی رها.

—شما با من چیکار دارید؟

—میشه با هم تنهایی صحبت کنیم

این یعنی منظورش این بود که طناز گ

مشه بره .

—طناز جان تو برو توی حیاط منم میام.

—باشه تو حیاط منتظرم .

طناز رفت و من مونده بودم با رادمهر توی کلاس.

— میتونم بپرسم چرا به من زیر پایی انداختید مگه شما دیونه ای که این کار رو کردید.

این با من بودش بچه پرو چه کتابی صحبت میکنه .

— هوی آقای کیانی درست صحبت کن دیونه خودتی.

پوزخندی زد و گفت: یه بار دیگه ازت میپرسم خانم رها تهرانی چرا به من زیر پایی انداخته ؟

با پرویی جواب دادم : چونکه دوست داشتم بهت زیر پای بندازم .

— جدی اینجوریه پس بچرخ تا بچرخیم .

— هه میچرخیم .

دلم میخواستم یدونه محکم بزنم به پاش ولی بیخیالش شدم مثلا میخواستم چه غلطی کنه بچرخ تا بچرخیم.

از دره کلاس رفتم بیرون و رسیدم به حیاط طناز روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و داشت رو به رو ، رو نگاه میکرد.

— طناز چیکار میکنی چرا زل زدی به روبه روت

— هان! هیچی ، راستی آقای کیانی باهات چیکار داشت ؟

— هیچی بابا چرت و پرت میگفت

— بگو دیگه دقیقا بهت چی گفت ؟

— گفتش چرا بهم زیر پای انداختی و از این جور حرفا

— بعد تو چی گفتی ؟

— هیچی گفتم دوست داشتم بهت زیر پای بندازم .

طناز چشماش چهارتا شد.

— چی بهش گفتمی دوست داشتم واقعا که رها تو خیلی پرویی به مردم زیر پای
میندازی دوقرتونیمتم باقیه.

— برو بابا حوصله ندارم بلند شو بریم بوفه یه چی کوفت کنیم گشتمه.

— باشه

با طناز راه افتادیم به سمت بوفه ، عه عه این پسره رادمهر هم که اینجاست .
ای بابا شانس نداریم میخوایم یه چیزی هم بخوریم باید قیافه ی این پسره رو
هم تحمل کنیم.

— کجا بشینیم طنی

— بشین رو همین صندلی

— باشه

— چی میخوری برم بگیرم

— یه چایی با کیک بگیر

— باشه همینجا بشین تا پیام .

ای بمیری طناز آخه جا قعط بود که گفتمی بیایم اینجا بشینیم دقیقا روبه روی
این پسره با اون دوستش ایش.

بعد از پنج دقیقه طناز برگشت .

— کجا بودی تو دوساعته رفتی

— خب بابا بیا بخور انقدر غر غر نکن

کیک و چایی رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

آرش و رادمهر از جاشون بلند شدن و داشتن میرفتم به سمتہ در خروج رادمهر
پہ لیوان ہم دستش بود .

آرش جلوی در وایستاد و رادمهر اومد بہ سمتہ من ایوان رو کہ توش چایی بود
ریخت روی پای من .

— آی وای وای سوختم ، عوضی این چه کاری بود کردی آی سوختم .

طناز اومد بغلم و گفت: وای رها چیشد خوبی؟

— وای طناز دارم میخورم آی .

رادمهر قیافش رو معصوم کرد و گفت: ای وای ببخشید خانم تهرانی اصلا

حواسم نبود لیوان یدفعہ از دستم کج شد و چایی ریخت روی شما

اشکام همینجور داشت از چشمام خارج میشد بدجوری پام میسوخت .

— خیلی عوضی ، چرا چایی رو ریختی روم .

رادمهر اومد بغله گوشم و گفت: اینم طلافی امروز تا تو باشی سر بہ سرہ

رادمهر کیانی نزاری خانم کوچولو .

لبخندی زد و رفت . پسرہ ی چلغوز روی من چایی میریزی دارم برات .

— طنی بلند شو بریم .

— تو کہ هنوز چیزی نخوردی

— بلند شو بریم کہ باید حالہ این پسرہ رو بگیرم .

— ای بابا رها ولش کن دیگہ .

— هہ ولش کنم عمرا دارم پراش .

طناز گفتم بلند شو بریم من اعصاب ندارم میزنم لهت میکنما .

— باشہ بابا بریم عہ .

با طنناز از بوفه اومدیم بیرون باید یکاری کنم این پسره ی پروروش کم بشه
روی من چایی میریزی دارم برات.

— کی کلاس شروع میشه طنناز ؟

— ساعت ده شروع میشه

— ای بابا یک ساعت دیگه باید بشینیم اینجا

— ره دیگه باید بشینیم مجبوریم، خب بیا بریم خونتون مانتو و شلوار رو عوض
کن خیس شده کسی نمیدونه که چایی ریخته فکر میکنن.....

حرف طنناز رو قطع کردم و گفتم: خفه شو عوضی اشغال.

طنناز با این حرفه من یدفعه ولو شد روی زمین هر هر داشت میخندید دیونه
شده بود فکر کنم .

— وا طنی بلند شو ببینم آبرومون رو بردی دیونه شدی تو.

توجه ای به حرفم نکرد و همینجور داشت میخندید.

وای یا خدا اینا دیگه از کجا اومدن رادمهر با آرش داشتن میومدن سمت ما وای
طنناز آبرومون رو بردی دختریکه خر.

— رادمهر فکر کنم خانم تهرانی یه جکه خیلی بامزه گفتن که خانم رفیعی ولو
شدن رو زمین و دارن همینجور میخندن.

— آره به نظر میرسه خانم تهرانی دلقک خوبی هستن.

چی یه من میگه دلقک همچین بزنمت صدا الاغ بدی .

بالاخره خنده ی طنناز دیونه قطع شد و از روی زمین بلند شد.

_آقای فراهانی ای کاش جک بود من اینجوری می خندیدم از جک هم بدتر بود.

_میگم که خانم تهرانی دلچک خوبی هستن.

رادمهر این رو گفت و سه تایی باهم خندیدن . طنز هم خیلی پرو شده ها به من میخندی واسه تو هم دارم دخترکه ی سه نقطه.
_وای خدا چقدر خندیدم آرش داداش این کیف رو بگیر من برم دستشویی میام.

_باشه زود بگردیا

_هه آقای کیانی زودتر برو دستشویی تا نریزه حیاط رو به گند بکشونه .
این رو گفتم آرش و طنز همنینجور داشتن قهقهه میزدن . ولی رادمهر یه چشم غره ای بهم کرد و رفت .
_طنز بیا بشین روی این نیمکت ، من میرم جایی سری بر میگردم .
_باشه زود بیایا دیر نکنی .

_باشه

یک جرقه ای خورد به ذهنم وقتی رادمهر رفت داخل دستشویی منم میرم و در رو قفل میکنم تا قشنگ یه چند ساعتی اونجا بمونه تا حالش جا بیاد.
رادمهر وارد دستشوشد منم پشته سرش رفتم تو خداروشکر کسی توی دستشویی نبود .

رادمهر رفت داخل یکی از دستشویی ها و درش رو بیت منم رفتم و دره دستشویی رو قفل مردم ، از کوله ام یک خودکار و کاغذ برداشتم و روش

نوشتم : یه چند ساعتی بمون داخله دستشویی تا حالت جا بیاد آقای رادهر
کیانی ملقب به بابا بزرگ .

کاغذ رو چسپوندم به دره دستشویی و خارج شدم .

چون بهم گفت خانم کوچولو منم لقبش رو گذاشتم بابا بزرگ.

یک لبخنده پیروزمندانه زدم و رفتم به سمت طناز، اوا خاک عالم طناز با آر

ش دارن درباره ی چی حرف میزنن خاک تو سرم نکنه آرش داره مخه طناز رو
میزنه ای بابا مگه طناز مخ هم داره که آرش بخواد مخش رو بزنه رها یه حرف
های میزنیا.

_طناز خانم حرفت تموم شد بیا بریم کلاس ده دقیقه دیگه شروع میشه ها.

_باشه برو من میام

_اوکی

واای از فضولی داشتم میمردم یعنی چی بهم میگفتن. وارده سالن دانشگاه
شدم و دیدم صدای داد و هوار میاد از سمت دستشویی بود رفتم به سمت
دستشویی و متوجه صدای رادمهر شدن داشت داد و فریاد میکرد که یکی بیاد
کمکش کنه اما دریغ از یک نفر پرنده تپی دستشویی مردونه پر نمیزنه .

وارده دستشویی شدم و جلوی در دستشویی که رادمهر توش بود ایستادم.

_حنجرت رو جر نده کسی اینجا نیست که بیاد کمکت کنه.

_رها تویی ، بخدا بیام بیرون میکشمت .

شیطون گفتم: اگه دستت بهپ رسید بکش .

و زدم زیر خنده

—ای دختره ی پرو به من میخندی دارم برات.

—پرو بابا فکردی ازت میترسم هه زهی خیال باطل. حالا بمون اون تو تا یکم

حال و هوات عوض بشه ما که رفتیم سره کلاسمون بابای.

—رها، رها باتوام ترو خدا وایسا بیا این در رو باز کن بخدا از بوی گنده اینجا

حالت تهوع دارم میگیرم.

به حرفاش تو جه نکردم و از دستشویی خارج شدم رفتم به سمت کلاس،

امروز اولین روزه دانشگاه بود چقدر خوش گذشت البته به جز اون قسمت

چایی ریختن رادمهر روی من.

عه این استاد چقدر فک میزنه دیونم کرد هووووف هیچی از حرفاش نمیفهمم،

پس کی این کلاس لعنتی تموم میشه بخدا خسته شدم.

—طناز ساعت چنده؟

—ای بابا رها دیونم کردی از اول کلاس هی میپرسی ساعت چنده مگه من

ساعته گویام.

—خب انقدر غر نزن ساعت گویا بگو بینم ساعت چنده؟

—دوازده و پنج دقیقه

—آخیش ده دقیقه دیگه تموم میشه بخدا دیونم کرد انقدر فک زد.

سرم رو گذاشتم روی میز تا یکم مخم استراحت کنه بیچاره.

داشت خوابم میبرد که تقه ای به در خورد.

—بفرمایید

ای بابا این کیه دیگه داشتم یه دقیقه خیر سرم کپه مرگم رو میزاشتم.
 خنخ این که رادمهر قیافه رو نگا کن ترو قرآن ، موهای ژولیده پولیده قیافش
 دیدنی بود خیلی با مزه شده بود آخی توی این دو ساعت تود ست شویی چی
 کشیده بود.

—سلام استاد میتونم پیام تو؟

—سلام چرا انقدر دیر کردید آقای....

—کیانی هستم

—آقای کیانی

—ببخشید استاد یک مشکلی پیش اومده بود .

خنخ آره جونه عمت کجا مشکل پیش اومده بود بگو تو مستراب گیر کرده
 بودم دیگه.

—ده دقیقه دیگه کلاس تموم میشه همون بیرون منتظر بمومنیند.

—ولی استاد.....

—ولی ، اما ، اگر نداره میگم برید بیرون تا کلاس تموم شه .

—چشم ببخشید خدافظ

استاد هیچی نگفت و دوباره مشغول درس دادن شد ، ای مرد شورتو بیرن
 عهرسه دیگه این ده دقیقه ام ولمون نمیکنه .

بالاخره کلاس تموم شد و با طناز رفتیم به سمت حیات ، یا ابل فضل قیافه ی
 رادمهر رو بین خشمگینه یا خدا الان میاد منو میکشه.

—طناز بیا بریم دیگه چرا زوم شدی به آرش

—هان هیچی بریم

—طنی آرش بهت چی میگفت

—هیچی چی میخواستی بگه

آره جون عمت هیچی نمی گفتید منم که گوشام مخملیه

—بگو دیگه چی می گفتید

—هیچی بابا داشتیم درباره ی رشتمون حرف میزدیم

—واقعا!!

—آره مگه دروغ دارم بگم

—نه نه میخوامم مطمئن بشم

—باشه بشین تو ماشین که بریم

هر دو نشستیم تو ماشین و رفتیم به سمت خونۀ ی ما

—والای خدا امروز چه روزه طولانی بود ، این استاده هم که هی فک میزد

دیونمون کرد.

—آره والا خیلی حرف میزد سرم رفت ، خب بفرماید پایین رها خانم که

رسیدیم .

—چقدر زود پس ، فردا میینمت دیگه

—رها فردا صبح ساعت هشت میام دمه خوتون دیر بیای بخدا میگیرم

میزنمت.

—خب بابا ما که رفتیم خدافظ.

—خدافظ

کلید رو انداختم و وارد خونه شدم ، به به بابا هم که داره گل های توی باغچه رو آب میده.

_سلام بابا جونم

_سلام دخترم خسته نباشی

_سلامت باشید

_روژه اول دانشگاه چطور بود خوش گذشت؟

_عالی بود پدر من بهتر از این نمیشد

_خب خداروشکر ، برو لباست رو عوض کن که ناهر حاضره

_چشم قربان

دره خونه رو باز کردم و وارد هال شدم صدای مامان و ریما داشت از آشپزخونه میومد رفتم داخل آشپزخونه هووووف باز شروع شد ریما خانم میخواد فشار مامان رو بگیره اما مامان هی مخالفت میکنه.

_سلام بر مادر گرامی ، سلام بر خواهر گرامی

_سلام دخترم خوبی خسته باشی

_سلام خواهر خله من

_ممنونم مامان جون

_خل خودتی ریما ، عه چرا هی به من میگی خل ؟؟؟ مگه من خلم

_بله در اون که شکی نیست

_خیلی بدی ریما همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم اصلا باهات قهرم

_خب باشه ببخشید برو لباست رو عوض کن که ناهار قرمه سبزی داریم .

— آخه جون قرمه سبزی

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو همینجور پرت کردم روی تخت ، از بچگی
شلخته بودم چیکار کنم خب.

یه بلیز آستین بلند سبز پوشیدم با یه شلوار خونگی موهام رو دمه موشی بستم
و از اتاق اوادم بیرون .

به به چه بوی قرمه سبزی میاد .

— ماما جونم چه کردی به یه عاشق قرمه سبزی خانم اصلا حرف ندارن

— نوش جونت دخترم بخور تا سرد نشده

— چشم

شیش کفگیر برای خودم برنج کشیدم سه قاشق هم خورشت داشتم خودم رو
خفه میکرد خخخخ.

— چخبرته دختر اروم بخور

— بابا جون خیلی گشمنه خب

— خب عزیزم اروم تر بخور دنبالت نمیکنن که

— چشم

— ماما جون خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه من میرم تو اتاقم یکم
استراحت کنم.

— رها خانم

— جانم ماما

— کجا با این عجله حالا میموندی

— یعنی چی منظورت رو نمیفهمم ماما

_منظورم اینکه اول میری ظرف ها رو میشوری بعد میری استراحت میکنی
_مامان بخدا....

_هیس هیچی نگو سفره رو جمع کن بعدش برو ظرف ها رو بشور
_اما ماما....

_اما و اگر نداره برو گلم
ای بابا کی حال داره ظرف بشوره ایششش حالم از ظرف شستن بهم میخوره ،
سفره رو جمع کردم و با قیافه ی پنجره شده رفتم داخل آشپزخونه یا ابل فضل
چقدر ظرف داریم ای خدا منو بکش راحت شم.

بعد از شستن ظرف ها رفتم داخل اتاقم تا بتونم یکم استراحت کنم.
با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم ، یا خدا ساعت هفت و نیمه سری حاضر
شم که نیم ساعت دیگه طناز میاد دنبالم اگر دیر کنم پدرم رو در میاره .
رفتم داخل دستشویی دست و صورتم رو شستم مسواک زدم و اوادم بیرون.
ای خدا حالا چی پوشم ، یه مانتو مشکی پوشیدم با یه شلوار کتون قهوه ای یه
مغنه ی مشکی هم سرم کردم کله ی صبحی اصلا حوصله ی آرایش کردن رو
ندارم.

_سلام مامان صبح بخیر
_سلام گلم صبح

تو هم بخیر ، بیا بشین صبحونت رو بخور
_نه مامان دیر شده باید برم طناز جلوی در منتظره

— خب عزیزم حداقل بیا به لقمه بخور ضعف میکنیا

— نه مامان جان نمیخورم ، من برم خیلی دیر شده

— باشه گلم برو مواظب خودت باش

— چشم خدا حفظ

— خدا حافظ عزیزم

کفش اسپرتم رو پوشیدم و رفتم به سمت در ، اوه اوه ساعت هشت و ده دقیقه الان طناز من رو میکشه .

دره خونه رو بستم و رفتم به سمت ماشین یا ابل فضل طناز رو نگاه چه اخمی کرده یا خدا الان من رو درسته قورت میده ، در رو باز کردم و نشستم داخل ماشین.

— به سلام طناز خله صبح بخیر

— علیک ساعت چنده؟

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: ساعت ، مگه خودت نداری؟
یه نگاهی بهم کرد که روح عمه ی ننه بزرگم اومد جلو چشمم.

— ببین رها خودتو به اون راه نزن چرا ده دقیقه دیر کردی هااااا

— خب چیز شدش

— چیز شدش؟؟

— خب حالا دیر شده دیگه کاریش نمیشه کرد طنی جون من بهت قول میدم از

فردا دیگه زود میام

طناز بدون توجه ای به من استارت ماشین رو زد و راه افتاد .

—طنی ناراحتی؟

هیچ جوابی نداد و مشغول رانندگی بود

—طناز جونم باتوام

—هیس هیچی نگورها حوصله ندارم

—چرا طنی مگه چی شده؟

—هیچی فقط ساکت بشین حوصله ی حرفات رو ندارم

—طناز یعنی میگی لال شم دیگه آره

طناز ترمز کرد و روبه من گفت: آره لطف کنی لال شی خیلی ممنون میشم

از این حرف طناز خیلی جا خوردم چرا باهام اینجوری صحبت کرد.

مسیر با سکوت طی شد و بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم.

—پیاده شو من میرم ماشین رو پارک کنم همینجا وایسا

انگار داره با غلام باباش حرف میزنه والا، بدون هیچی حرفی پیاده شدم و

منتظر موندم تا طناز بیاد.

طولی نکشید که طناز اومد و با هم وارده حیاط دانشگاه شدیم با چشمام

داشتم دنبال رادمهر میگشتم. آهان اوناهاش پیداش کردم نشسته روی نیمکت

و دارن با آرش صحبت میکنه.

—طنی

—بله

—اصلت به رادمهر و آرش نمیدانوزده سالشون باشه مگه نه؟

—اونا که نوزده سالشون نیست، بیست و یک سالشونه

نگاهی بهش کردم و شیطون گفتم: تو از کجا میدونی آتیش پاره
 طنی یهو زد زیر خنده و میون خنده اش گفت: دیروز داشتم با آرش حرف
 میزدم خودش بهم گفت .
 زکی اینا چه زود باهم صمیمی شدن تا دیروز میگفت آقای فرهادی الان میگه
 آرش .

—رها بیا بریم الان کلاس شروع میشه ، رهااا باتوام
 —خب بابا چرا داد میزنی

.....

—طنی بیا بریم اونور بشینیم نمیخوام قیافه ی نحس این رادمهر رو ببینم
 —ای بابا رها بشین دیگه عه دیونم کردی بخدا.
 بدون هیچ حرفی نشستم روی صندلی
 —چی میخوری رها؟

—بشین من خودم میرم میگیرم
 —باشه ، برای من یه قهوه بگیر
 —همین؟

—آره دیگه نمیخوام که بترکم
 —باشه

یک ساعتی میشود از کلاس اومدیم بیرون یه استاده کچل گیرمون افتاده انقدر
 هم فک میزنه بخدا سرم میره ، نمیدونم چرا همه ی استاد های ما کچل وزر
 زرو هستن عه لعنت بر این شانس .

—سلام یه قهوه با یه آب پرتقال

_سلام به لحظه صبر کنید

یه ده دقیقه ای علاف شدم تا بالاخره آقا قهوه و آب پرتقال رو آماده کرد و داد بهم پولش رو حساب کردم و رفتم سره میز نشستم.

مشغول خوردن بودم که فکری به سرم زد با صدای بلند طوری که رادمهر بشنوه گفتم: طناز جون چرا ما باید بشینیم بغل دسته بعضیا؟؟؟

طناز چشمش چهارتا شده بود و از خجالت داشت آب میشود.

رادمهر صدایش رو بلند کرد و گفت: ما هم دوست نداریم بغل دسته بعضیا بشینیم ولی چه کنیم مجبوریم.

چی؟ مجبوره یعنی چی که مجبوره

_رها بلند شو بریم

_کجا من که هنوز تموم نکردم

طناز صدایش رو بلند کرد و گفت: گفتم بلند شو بریم

یا بابل حواج این چرا اینجوری شده بدون هیچ حرفی کوله ام رو انداختم رو دوست و با طناز از بوفه خارج شدیم.

.....

یک هفته ای از دانشگاه گذشت اما رادمهر دریغ از یه طلاقی کردن کوچولو.

_وای رها دیر شد دانشگاه کجا بودی ها الان ساعت هشت و نیمه ساعت نه

کلاس شروع میشه .

_خب چیکار کنم طنی خواب موندم

—ای خدا! من از دسته تو چیکار کنم هر روز داری دیر میایز فکر نکنم استاد فاطمی دیگه رامون بده

—بدرک راه نده، ایشاالله حلواش رو خودم پخش کنم مرتیکه بد اخلاق انقدر بدم میاد ازش همش به من گیر میده.

—رها انقدر حرف نزن بزار رانندگیم رو کنم

—خب بابا تو هم با این رانندگیت مارو کشتی

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم طناز ما شین رو پارک کرد و هر دو باهم وارد دانشگاه شدیم.

—واای طنی آرومتر برو خسته شدم

—ای درده خسته شدم زود باش بیا ساعت نه و ربه.

—رها در بزن بریم تو

—چی؟ من در بزنم عمرن

—ساکت شو گفتم در بزن

یا خدا من از این فاطمی میترسم خیلی اخلاقش سگه. نفس عمیقی کشیدم و در رو زدم.

تق تق

صدای بفرمایید فاطمی رو شنیدم و در رو باز کردم

اخم غلیظی کرد و با تمسخر گفت: به به خانم تهرانی کجا بودید ایشاالله میزاشتید یک ساعته دیگه میومدید.

رادمهریه پوزخندی زد و روبه فاطمی گفت: هه استاد خانم تهرانی که اولین بار اولین بار شون نیست ماشاالله همیشه ی خدا دیر میان.

خیلی اعصابانی بودم دلم میخواست جف پا برم تو شیکمش پسره ی چلغوز.
 فاطمی رو به رادمهر کرد و گفت: بله رادمهر جان شما راست میگی
 ادای فاطمی رو درآوردم و گفتم: بله رادمهر جان شما راست میگی
 کلاس یهو رفت رو هوا همه قهقهه میزدن اما رادمهر همش پوزخند میزد عه
 پوزخنداش بدجور رو مخم بود .

فاطمی که داشت آتیش می گرفت رو به طنناز گفت: خانم رفیعی شما بفرمایید
 داخل ، اما شما خانم تهرانی همون بیرون میمونید تا بعد کلاس با هم حرف
 بزنیم.

پوزخندی زدم و رو به فاطمی گفتم: من با شما حرفی ندارم بزنم خداحافظ.
 این رو گفتم و دره کلاس رو محکم بستم ، مرتیکه سه نقطه چی فکر کرده که
 با من اینجوری صحبت میکنه .

از پله ها رفتم پایین و رسیدم به حیاط دانشگاه هووووف یک ساعت

مونده تا کلاس تموم شه ای بابا تو حیاط سگ هم پر نمیزنه چیکار کنم.
 رفتم روی یکی از نیمکت ها نشستم کیفم رو گذاشتم رو پاهام سرم رو
 گذاشتم روی کیفم و خوابیدم چیه خب به جز این کار چه کاره دیگه ای
 میتونستم بکنم .

.....

با صدای طنناز از خواب بلند شدم

_رها ، رهااا بلند شو

— طناز بزار بخوابم خوابم میاد

— مگه اینجا جای خوابه ابرو حیسیتمون رو بردی

سرم رو بلند کردم و په کش و قوس به بدنم دادم ، با چشمای نیمه باز گفتم:

کلاس تموم شد؟

— بله تموم شد

— کلاس بعدی ساعت چنده؟

— ساعت یازده

— خب چهل و پنج دقیقه مونده بزار بخوابم طنی

— جمع کن خودتو همین قدر که خوابیدی بسه بلند شو بریم یکم بچرخیم

— باشه بریم

از نیمکت بلند شدم و هر دو از دانشگاه زدیم بیرون

— طناز با ماشین میریم؟

— په نه په با لگنه حموم ما میریم

— خخخ دیونه

— بشین بریم رها خانم

هر دو نشستیم تو ماشین طنی استارت رو زدم و راه افتادیم .

— عه طنی همه ی آهنگات که غمگینه خیر سرت یه آهنگ شاد نداری بخدا

دلم گرفت.

— انقدر غر زن رها ، داشبورد رو باز کن چند تا سیدی هست روی یکی از

سیدی ها نوشتم آهنگ های شاد .

— اوکی پیدااش کردم

سیدی رو گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم:

پیرهن صورتی دل منو بردی

کشتی تو منو غممو نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم زود بر میگردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر میگردم

چراغ شام تا م

بیا چشم انتظار

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفتی آشنایتون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن

(پیرهن صورتی _ احمد آزاد)

آهنگ همینجور داشت میخواند و من هم غش کرده بودم از خنده.

_زهر مار چرا انقدر میخندی مگه خنده داره

_وای خدا یعنی خاک تو سرت طناز آهنگ پیرهن صورتی گوش میدی

—رها ترو خدا خواهش میکنم التماسست میکنم ایشالله که من فدات شم

ایشالله من برات بمیرم ترو خدا

—خب بابا چرا کشتار راه میندازی، بیا بشین سرجای من خودم میرم با طرف حرف میزنم.

طناز هیچی حرفی نزد و باهم جاهامون رو عوض کردیم. سرم رو بردم پایین و همینطور داشتم صلوات می فرستادم که صدای تق تقی به شیشه ی ماشین خورد شیشه رو کشیدم پایین و بدونم اینک بدونم کی هستش گفتم: آقا یا خانم محترم من از شما خیلی معذرت میخوام ببخشید من همین دیروز گواهینامم رو گرفتم، من یه دختره نوزده ساله هستم نفهمم ترو خدا شما به بزرگی خودتون ببخشید.....

داشتم همینجوری حرف میزدم که صدای مردی که خیلی صدایش آشنا بود به گوشم خورد: خانم رها تهرانی شما باید خسارت بنده رو تمام و کمال بدید .

جلل خالق این اسم من رو از کجا میدونست، چشمم رو باز کردم و خیره شدم به کسی که پشته پنجره ی ماشین بود، وای این که رادمهره خاک بر سر شدم که یا خدا من چجوری خسارتش رو بدم کله هیکلم رو بفروشم نمیتونم خسارته این رو بدم ای حلوات رو پخش کنم طناز.

از ماشین پیاده شدم در رو بستم روبه روی رادمهر بود چشم در چشم هم بودیم.

—خانم تهرانی لطف کنید خسارت من رو بدید تا زنگ نزدم افسر بیاد

—من!!!! چرا باید به شما خسارت بدم؟

— چشماش رو درشت کرد و گفت: چونکه شما زدید به ماشین من
بدونه اینکه جوابش رو بدم پرو پرو زل زدم به چشماش و گفتم: اگه ندم اون
وقت چی میشه؟؟

— زنگ میزنم به پلیس
پوزخندی زدم و گفتم: زرشک، من رو از پلیس میترسونی الان من خیلی کار
دارم برید اونور آقای محترم.

— تا خسارت من رو ندی هیجا نمیتونی بری فهمیدی
یه لگت زدم به پاشم و با پرویی تمام گفتم: بیا اینم خسارتت تصویه شد .
سوار ماشین شدم و راه افتادم ، طنناز همینجور سرش پایین بود و داشت
صلوات می فرستاد و ااا اینم دیونه شده ها.

— طنی سرت رو بیار بالا از دستش در رفتم
— چی؟؟؟ در رفتی دروغ میگی

— دروغم کجا بود

— حالا بگو بینم زن بود یا مرد

— هه رادمهر بود

— چی؟؟؟؟ رادمهر بود

رادمهر رو جوری گفت که نزدیک بود پرده ی گوشم پاره بشه .

— وای طنی چرا داد میزنی رادمهر بود دیگه

— آرش چی باهاش بود؟

— نه

— هوووف پس خدا روشکر

لبخنده شیطونی زدم و بهش گفتم: چیشده طنی چخبریه جوئه رها راستش رو بگو

خودش رو زد به کوچه علی چپ گفت: نه چه خبری تو هم دیونه ای ها
_باشه بابا نگو من که یه روزی میفهمم

_چیرو میفهمی؟

_هیچی بابا، واای طنی ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه

_این چهل و پنج دقیقه چقدر زود گذشت، بدو سرعت رو بیشتر کن که برسیم .

_باشه

.....

وای خدا چقدر خوابم میاد بزار سرم رو بزارم رو میز یکم بخوابم.

چشمام داشت گرم میشد که یدفعه صدای یک نفر رو شنیدم که صدام کرد

_خانم تهرانی

_بله استاد

_اگه خوابتون میاد تشریف ببرید بیرون

_نه استاد ببخشید

عه تو دیگه چی میگی خوابم میاد بابا تا ساعت سه صبح بیدار بودم

_رها، رها جان بلند شو کلاس تموم شد

_آخیش بالاخره تموم شد، تو این نیم ساعت که خواب بودم استاد کچل که

چیزی نگفت؟

— نه بابا فقط چند بار نگات کرد و چشم غره رفت

— به درک ، طنی زود باش بریم که میخوام برم خونه کپه مرگم رو بزارم

— باشه بریم

.....

با طناز وارده پارکینگ دانشگاه شدیم و رفتیم به سمت ماشین .

— وای ره

— چیشده طنی

— راستیک های ماشین نازنینم پنجره شده

— وای کدوم الاغی پنجر کرده آخه

— چبدونم

— حالا چیکار کنیم؟

— هیچی باید با آژانس بریم.

یدفعه صدای خیلی آشنایی به گوشم خورد.

— آژانس چرا خانم رفیعی من خودم میرسونمتون

— وای اینکه رادمهر خلس من عمرن با ماشین این گوریل پیام.

— نه خیلی ممنون آقای کیانی ما خودمون میریم مزاحم شما نمیشیم

نه بابا خواهش م

یکنم چه زحمتی بفرمایید آرش تو ماشین نشسته منتظره بفرمایید

طناز تا اسمه آرش رو شنید گل از گلش شکفت و روبه رادمهر گفت: باشه

چون خیلی اسرار میکنید میایم ، برو تو رها

ها یعنی من باید با ماشین این گوریل پیام .
 _من با آژانس میرمذتو خودت میخوای بری برو
 _رها جان برو بشین تو ماشین تا خودم نکشوندت تو ماشین .
 از لحنه طناز خیلی ترسیدم و رفتم داخل ماشین نشستم .
 من صندلی بغله رادمهر نشستم به اسراره آرش ، طناز هم صندلی عقب کنار
 آرش نشست.
 آرش و طناز مشغول حرف زدن با هم بودن که رادمهر یه آهنگی گذاشت و اون
 رو پلی کرد:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد
 نمیدونم چند روزه نیستی پیشم
 اینارو میگم که فقط بدونی
 دارم یواش یواش دیونه میشم
 تا کی به عشقه دیدنه دوبارت
 تو کوچه ها خسته بشم بمیرم
 تا کی باید دنباله تو بگردم
 از کی باید سراغتو بگیرم
 قرار نبود چشمای من خیس بشه
 قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
 قرار نبود دیدنه تو آرزوم شه
 قرار نبود که اینجوری تموم شه

(علیرضا طالسچی _ قرار نبود)

آهنگش انقدر غمگین بود که اشکم در اومد خدا ازت نگذره رادمهر که اشکه دختر مردم رو در میاری.

_ببخشید خانم رفیعی میشه آدرستون رو بدید

طنی آدرس رو داد ، رادمهر پوزخندی زد و به من گفت: آدرست رو بده.

بچه پرو رو نگا شیطونه میگه جفت پا برم تو شکمش.

آدرس رو بهش دادم اول طنی رو رسوند خونه بعدش من رو.

کلید رو انداختم و وارده خونه شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت سه ظهره

مامان روی کاناپه نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد.

_بله شب تشریف بیارید در خدمتتون هستیم ، کاری ندارید خدانگهدار

مامان تلفن رو قطع کرد و اومد طرفه من

_سلام مامان جون

_سلام دخترم خسته نباشی

_سلامت باشی مامان خوشگلم

_دخترم ناهار خوردی؟

_آره مامان تو دانشگاه با طنناز یه چی خوردیم

_باشه گلم برو لباسات رو عوض کن

_چشم

از پله ها رفتم بالا و رسیدم به اتاق درخ اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، مانتو و

شلوار و مغنعه رو در آوردم و پرت کردم تو کمد ، یه لباس آستین بلند طوسی

پوشیدم با یه شلوار مشکی خوشگل ، موهام رو شونه زدم و همینطور موهام رو باز گذاشتم از اتاق خارج شدم و رفتم تو پذیرایی.

یا خدا صدای ریما میاد هووف باز چیشده .

ریما_مامان جدی میگی یعنی امشب میان

مامان_بله عزیزم چه دروغی دارم بگم آخه خانم کیانی زنگ زد و گفت امشب میان برای خواستگاری.

ریما_والای خدایا شکرت

مامان_وا دختر مگه تو شوهر ندیده ای یه خواستگاری دیگه

ریما_آخه مادری من این خواستگاری با خواستگاری های دیگه خیلی فرق داره

مامان_باشه حالا برو تو اوقات لباس رو عوض کن میای پایین با هم صحبت میکنیم.

ریما_باشه

_مامان

_جانم رها

_چیشده؟

_هیچی گلم قراره امشب برای ریما خواستگار بیاد

_جدی یعنی آبجی من هم میخواد بره قاطی مرغا

_اِه رها رهنوز که چیزی معلوم نیست تازه امشب خواستگاریه

— آخه مادره من ریما جوری خوشحال بود که فکر کنم فردا دسته پسره رو بگیره

ببره عقدش کنه

— اِه رها بسه

— چشم مامان گلم من میرم پیشه رها

— باشه دخترم

— راستی مامان

— دیگه چیه

— بابا کجاست؟

— هیچی با دوستان قدیمیشون تشریف بردن بیرون

— اوه بابای ما هم راه افتاد

— بله رها خانم پس چی کردی

— خنخ هیچی من برم

— برو دیگه

.....

رفتم جلوی اتاق ریما و در رو زدم

— تق تق

— بفرماید

درو باز کردم و رفتم تو، اوه چه خانم لم داده تو تخت و داره کتاب میخونه

— رها تویی بیا تو

— بله منم

— بیا بشین

__باشه

رفتم روی تخت نشستم و زل زدم به ریما میشم تا بنا گوش باز بود

__واا رها چت شده تو خوبی

__هان هیچی

__ریما

__بله

__این پسره کیه که میخواد بیاد خواستگاریت؟

__هم دانشگاییم

__آهان میشه بگی چجوری باهاش آشنا شدی

__فضولیاش به تو نیومده الان هم پاشو برو بیرون هزار تا کار دارم

__بگو دیگه جونه من خیلی دوست دارم بدونم

__باز فضولیت گل کرد رها_آره خودت که میدونی فضولیم گل کنه دست از

سره کسی بر نمی دارم

__خنخ خب از کجاش بگم؟

__از اولش

__باشه

__حدوده یک سالی هستش تو کلاسه همیم اولش زیاد علاقه ای بهش نداشتم

ولی بعد احساس کردم خیلی دوستش دارم اولاش با جزوه دادن شروع شد هر

هفته میومد جزوه هام رو میگرفت بعد از شیش یا هفت ماه که گذشت یه روز

بهم زنگ زد البته بگما من شمارم رو فقط برای درس داده بودم ، بهم زنگ زد و گفت خیلی دوستم داره عاشقم شده و از اینجور حرف ها.

—خب بعدش

—بعد نداره که چند ماهی باهاش دوست بودم و بهش یک هفته ی پیش گفتم که بیاد خواستگاریم اونم با کله قبول کرد و گفت میگم مامانم به مامانت زنگ بزنه .

—اوه پس قضیه از این قراره

—آره

—خب بگو بینم اسمم این آقای خوشبخت چیه؟

—شادمهر کیانی

—واای این فامیلی چقدر برام آشنا بود .

—آهان باشه من دیگه برم مزاحم کتاب خوندنت نشم

—نه بابا مزاحمی

—خدافظ

—خدافظ خواهره قشنگم

رفتم توی اتاق و نشستم روی تخت هر چی فکر کردم که این فامیلی خیلی برام آشناست اما نفهمیدم که فامیلی کیه .

.....

اوه ساعت هشت و نیم شبه ساعت نه خواستگار ریما میاد ، واای خدا حالا چی بپوشم .

یه لباس زرشکی با یه ساپرت پوشیدم شال زرشکیم رو هم انداختم رو سرم یه آرایش ملایم کردم و اوادم پایین.

ریما با مامان داخل آشپزخونه بودن و داشتند میوه ها رو میشستن باباهم نشسته بود رو کاناپه و داشت تلویزیون میدید.

—سلام بابا

—سلام دخترم خوبی؟

—مگه میشه آدم شبه خواستگاری خواهرش باشه خوب نباشه ، شما خوبید؟

—مگه میشه آدم شبه خواستگاری دخترش خوب نباشه؟

—خنخ بابا شما هم راه افتادیم

—چه کنیم دیگه

ریما از آشپزخونه او مد بیرون و گفت: به به پدر و دختر خوب خلوت کردید خدا شانس بده والا.

—چیه ریما جون حسودیت میشه

—نه چرا باید به خواهر کوچولوی خودم حسودی کنم

—ریما

—بله

—این خواستگارات کی میان فردا دانشگاه دارم خیر سرما صبح باید ساعت هشت بیدار شم.

—تا چند دقیقه دیگه میان بعد شم تو هر شب ساعت یک نصفه شب میخوابن

حالا یه بار که میخواد خواستگار بیاد ساعت نه شب میخوای بخوابی؟

تا اومدم جوابش رو بدم زنگه آیفون به صدا در اومد

_واای خاک تو سرم اومدن

_واا ریما چرا خاک تو سره تو اومدن که اومدن

_رها به جای این حرفا برو باز کن

_خب بابا

رفتم سمته آیفون و درو باز کردم .

مامان و بابا رفتن جلوی در خونه من و ریما هم از استرسمون رفتیم داخل آشپزخونه من بیشتر از ریما استرس داشتم انگار برای من خواستگار اومده بود .

از توی آشپزخونه داشتم دید میزدم که این خانواده ی محترم کی هستن اولش یک آقای خیلی با کلاس با کت و شلوار آبی نفتی وارده خونه شد سنش پنجاه اینا میزد بعدش یه خانم وارد شد خیلی چهره ی زیبا و نازی داشت و بعد یک پسره خیلی خوشگل و خوشتیپ با کت و شلوار طوسی وارد شد فکر کنم همون شادمهر بود.

داشتم نگاهم رو از اونا میگرفتم که نگام افتاد به یه نفر واای خدا این اینجا چیکار میکنه اینکه رادمهره نکنه برادر همین شادمهر با شه واای آره فامیلی هر دو تاشون کیانی میگم خدا از ظهر دارم فکر میکنم که این فامیلی رو یه جایی شنیدم ولی یادم نیما .

باید یه کاری می کردم که ریما از ازدواج با شادمهر منصرف بشه چون من عمرا بتونم این رادمهر رو تحمل کنم فکر کن من و رادمهر با هم فامیل بشیم اوووق تصورشم وحشتناکه ، ولی خب ریما و شادمهر همدیگه رو خیلی

دوست دارن من چطوری میتونم به عشق‌سوز صدمه بزنم ، با صدای ریما از فکر و خیال در اومدم.

_رها، رها باتوام

_بله ریما

_برو دیگه مامان صدات کرد

_چی؟ من برای چی برم خواستگاره توهه

_یعنی چی که نمیای برو ببینم

_چیزه من نمیتونم برم

_چرا اون وقت

_چیزه

_چیزه؟؟

آخه چجور میتونستم بگم که برادر شوهره آیندت همکلا سی منه و من با اون

لج دارم

_خب نمیتونم برم دیگه

_رها انقدر تفره نرو بیا این شیرینی ها رو ببر منم چایی رو بیارم

میخواستم جوابش رو بدم که ریما شیرینی ها رو داد دستم و بایه حرکت پرتم

کرد بیرون .

رادمهر داشت با ، بابا حرف میزد و اصلاً حواسش به من نبود ، رفتم جلوی بابای رادمهر شیرینی رو بهش تعارف کردم.

—بفرمایید

—ممنون دخترم

رفتم جلوی مامان رادمهر مردشور برده چقدر هم خوشگل بود .

—بفرمایید

—خیلی ممنون عزیزم

به شادمهر و مامان هم شیرینی تعارف کردم و بعد رسیدم به رادمهر همینجور مشغول حرف زدن بود که سرش رو بالا بر با چشمای گرد شده اش که اندازه ی دوتا هندونه شده بود داشت بهم نگاه میکرد ، خیلی خیلی تعجب کرده بود قیافش دیدنی بود با صدای ارومی که بقیه نشنون گفت: تو ، تو اینجا چیکار میکنی رها؟؟

با صدای ارومی گفتم: کیشمیش هم دم داره رها خانم الان هم پاشو بیا تو حیاط کارت دارم.

—مامان من میرم جلوی در یکی از دوستانم اومده کارم داره

—باشه گلم برو زود بیا

سویشترتم رو تنم کردم و از پذیرایی خارج شدم درو باز کردم و رفتم داخل حیاط.

بعد از پنج دقیقه رادمهر اومد توی حیاط و همینجور زل زده بود بهم .

—چیه خوشگل ندیدی؟

—میمون ندیدم

— بیشعور میمون خودتی اورانگوتان

— خب بابا بسه بگو بینم تو اینجا چیکار میکنی؟

— این سوالیه که من ازت دارم

— سوال من رو با سوال جواب نده رها

— خب بابا اینجا خونه ی ماست ریما هم خواهرمه

— چی ریما خواهره توهه ، یعنی شادمهر میخواد با خواهر تو ازدواج کنه از

جنازه ی من باید رد بشه که با خواهره تو ازدواج کنه.

— هه مگه خواهره من چشه؟

— خواهر تو چیزیش نیست اتفاقا خیلی دختره خوبی هم هست ولی چون تو

خواهرش نمیتونه با برادره من ازدواج کنه.

— منم خیلی علاقه ای ندارم که ریما با شادمهر ازدواج کنه و تو و من با هم

فامیل بشیم فکرشم خنده داره .

— هه فکر کردی من خیلی دوست دارم با تو فامیل شم .

تو دلم گفتم از خداتم باید باشه که با من فامیل بشی بچه پرو.

— رها

— بله

— چیکار کنیم

— چبدونم، رادمهر اونا عاشقه همن ما نمیتونیم بخاطره لج و لجبازی هامون

اون ها رو از هم جدا کنیم.

— هه معلومه تو از خداتع با من فامیل بشی مگه نه؟

— نه خیر گی گفته من از تو متنفرم بعد پیام با تو فامیل بشم زرشک.

— پس باید یه کاری کنیم که با هم ازدواج نکنن، قبوله؟

چطور میتونستم قبول کنم که خواهرم با اون کسی که عاشقشه ازدواج نکنه اگر این کارو کنم شب و روزم میشه عذاب وجدان.

— نه خیر قبول نیست نمیتونم به خواهرم ضلم کنم شاید تو بتونی به برادرت ضلم کنی ولی من نمیتونم.

این حرف روزم و بدو بدو رفتم داخل خونه نذاشتم بدبخت حرف بزنه خخخ. از توی خونه صدای دست میومد فکر کنم ریما خانم بله رو گفت اما من چطور میتونستم با رادمهر خله فامیل بشم عه عه پسرکه چندش.

— یا خدا چیشده

— هیچی دخترم عروس خانم بله رو گفتن

لخنده تلخی زدم و گفتم: مبارک باشه

رفتم داخله اتاقم نمیدونستم خوضحال با شم یا ناراحت ای خدا آخه این همه پسر چرا برادره رادمهر باید بیاد خواستگاری ریما لعنت بر این شانس اصلا کلا من شانس ندارم.

ساعت دوازده شب بود مهمون ها رفته بودن و من حتی برای شام هم پایین نیومدم چند باری ریما صدام کرد ولی توجه ای نکردم اصلا اشتها نداشتم.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم هوووف ساعت نه صبح کلاس داریم با این فاطمی خر دیر برسم جرم میده.

رفتم د سته شویی د ست و صورتم رو ش ستم و او مدم تو اتاق یه مانتو شلوار
مشکی پوشیدم با مغنعه ی مشکی انگار داشتم میرفتم ختم البته کلاس فاطمی
دسته کمی از ختم نداره.

—سلام بر خانواده ی گرامی صبح بخیر

مامان—سلام عزیزم صبح بخیر

بابا—سلام دخترم صبح تو هم بخیر بیا بشین صبحونت رو بخور

—چشم بابا جون

نشستم سره میز و هر چی که د ستم او مدم رو خوردم د سته کمی از جارو برقی
نداشتم.

—مامان ریما کجاست؟

—ریما رفته دانشگاه

—وا مگه دوشنبه ها دانشگاه داره؟

—نه ولی استادشون زنگ زده کارشون داشت.

—آهان من دیگه برم خدافظ

مامان—برو دخترم خدا به همراهات خداحافظ

بابا—سلامت مواظب خودت باش خداحافظ.

کفشام رو پوشیدم و رفتم جلوی در ای بابا هنوز طنی نیومده که ساعت هشته
پس چرا نیومده هووف.

ساعت هشت و ربع شده بود خیلی دیر کرده بود سابقه نداشت توی این یک
ماهی که میریم دانشگاه دیر بیاد خیلی نگرانم بودم گوشیم رو درآوردم و زنگ

_____ خانم

— خانم باشمام

خا

۱۔ بلہ خانم چتہ چرا داد میزنی

__دو ساعته دارم صداتون میکنم

_____بله امرتون

ایشششش زنیکه دماغ عملی

ببخشید اتاق خانم طناز رفیعی کجاست؟

__ حالشون خیلی بد هتوی کما هستن ، لطفا به خانوادشون خبر بدید

تا اسم کما رو شنیدم یدفعه غش کردم.

—خانم، خانم حالت خوبه ای بابا اون از دوستش اینم از این.

چشم‌ام رو باز کردم توی یک اتاق بودم روی تخت داراز کشیده بودم و به یک دستم هم سرم وصل بود.

—من کجام

— تو، توی بیمارستانی عزیزم

تا اسم بیمارستان رو شنیدم یدفعه سیخ شدم تازه یاد طناز افتادم از تخت بلند شدم و داشتم میرفتم به سمتی که پرستار دماغ عملی گوشه ی ماتوم رو گرفت.

— کجا میری عزیزم تو باید استراحت کنی سرمت هنوز تموم نشده حالت خوب نیست.

بغض توی گلو جمع شده بود از گوشه ی چشم اشکی جاری شد .

— ترو خدا بزار برم میخوام دوستم رو ببینم

— عزیزم بزار سرمت تموم شه بعدش هر جا که خواستی برو

— نمیخوام

سرم رو از دستم کندم و از اتاق خارج شدم زنیکه ی دماغ عملی به من دستور میداد که کجا برم کجا نرم انگار شوهرمه.

یک دری اونجا بود که روش نوشته بود ورود ممنوع فکر کنم طناز اونجا بود.

چند تا صندلی اونجا بود روی یکیشون نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام حالم خیلی بد بودش چطور میتونستم طناز رو اینجا ببینم ، مشغول صلوات فرستادن بودم که آقای دکتر اومد بیرون سری رفتم طرفش .

— آقای دکتر حالش چطوره؟

— خانم حالشون زیاد خوب ن

یست با این تصادفی که این خانم کردن سرشون خورده به زمین و لخته های توی سرشون هست.

— خب باید چیکار کنیم

— به پدر و مادرشون زنک بزنید که بیان رضایت بدن برای عمل دخترشون.

— آقای دکتر اگر مادرش بفهمه خدایی نکرده سخته میکنه نمیشه من خودم هر

چی برگه هستش رو امضا کنم تا عمل رو شروع کنید؟

— خیر خانم بدون رضایت پدر و مادر مریض، نمیتونیم عمل رو شروع کنیم.

دکتر رفت و من هم نشستم روی صندلی ساعت یازده ظهر بودش نمیدونستم

چیکار کنم بهترین کار همین بود که به بابای طنناز خبر بدم.

گوشی رو برداشتم عه لعنتی اینم که شارژش تموم شده باید برم پذیرش تا

تماس بگیرم.

رفتم جلوی پذیرش هوووف خداروشکر اون دختریکه ی دماغ عملی نبودش .

— سلام خانم

— سلام عزیزم ، بفرمایید

— ببخشید میتونم از تلفنتون استفاده کنم؟

— بله حتما

تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی طنناز اینارو گرفتم بعد از سه بوق باباش

برداشت.

— سلام عمو

— سلام رهان جان خوبی

سعی کردم بغضم رو قورت بدم تا نگران نشه .

— ممنون شما خوبید؟

—شکر، جانم کاری داشتی؟

واای حالا چجوری بهشون بگم

—عمو جان میخوام بهتون یه چیزی بگم ولی لطفا به خاله نفیسه (مامان طناز) نگید.

—باشه دخترم بگو بینم چی شده؟

—عمو طناز تصادف کرده الان هم توی کما ست دکترش رضایت پدر یا مادر رو میخواد برای عمل.....دیگه دتونستم ادامه بدم اشک از چشمم ریخت صدام دیگه در نمیومد.

بابای طناز با یه لحن هولناکی گفت: دخترم آدرس رو بده تا خودم رو برسونم. آدرس رو دادم و گوشی رو قطع کردم.

بغض بدجور گلوم رو گرفته بود رفتم داخل حیاط بیمارستان و نشستم حالم خیلی بد بود اگر طناز خوب نشه چی.

هی فکر میکردم و اشک میریختم بعد از چل و پنج دقیقه بابا و مامان طناز رو دیدم خوبه گفتم به خاله نفیسه چیزی نگه، داشتن میومدن طرفه من ای بمیرم نگاه کن بیچاره ها چقدر هول کردن.

سلام عمو، سلام خاله نفیسه

—سلام دخترم طناز کجاست؟

خاله هیچ جوابی نداد فقط داشت گریه میکرد.

با صدای بغض آلودی گفتم: تو کماست دکتر میگن باید عمل بشه توی سرش لخته هست.

خاله_الهی بمیرم براش ای کاش من جای اون بودم چرا باید این بلا سره دخترم بیاد.

_خاله ترو خدا گریه نکنید دکترا گفتن با عمل حالش خوب میشه

خاله رو گرفتم توی آغوشم حالش خیلی بد بود همش داشت گریه میکرد.

_رها جان دخترم ما میریم داخل

_باشه عمو

مامان و بابای طناز رفتن داخل منم نشستم روی یکی از صندلی هل و زار زار گریه میکردم.

خدایا ترو خدا حاله دوستم خوب کن خواهش میکنم من بدون اون هیچم اگه اون بره من دیگه نمیتونم توی این دنیای لعنتی زندگی کنم من طناز رو خیلی دوست دارم اون مثله خواهرم میمونه برام خدا جونم ترو خدا خویش کن.

اینارو میگفتم و هی گریه میکردم چشمام شده بود کاسه ی خون .

ساعت نزدیک های شیش بعدظهر بود هیچی نخورده بودم یعنی میلی به خوردن هیچ چیزی نداشتم ، ساعت نه شب قرار طناز رو عمل کنن.

سوار ماشین شدم و رفتم به یکی از امام زاده های نزدیک بیمارستان میخوام برم برای طناز دعا کنم که عملش با موفقیت پیش بره.

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل امام زاده زیاد شلوغ نبود یکی از چادر ها رو برداشتم و سرم کردم .

نشستم بغله امام زاده و زار زار گریه میکردم یک خانم مسنی اومد بغلم نشست و همینجور داشت نگام میکرد .

— چیزی شده دخترم چرا انقدر گریه میکنی چرا چشمای قشنگت روداری نابود میکنی.

لحنش خیلی مهربون بود فکر کنم میتونستم باهاش درد و دل کنم.
— دوستم.....

نتونستم ادامه بدم و زدم زیره گریه

— دوست چیشده عزیزم بهم بگو

— دوستم تصادف کرده الان هم توی اتاق عمله حالش خیلی بده.

— عزیزم گریه نکن انشالله درست میشه توفقط توکل کن به خدا.

— حاج خانم ترو خدا براش دعا کنید که زودتر خوب بشه

— چشم عزیزم براش دعا میکنم.

مشغول دعا خوندن بودم که یدفعه زنه غییش زد و اکجارت رفت یهو جن زده شد ، نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده شب بود چقدر زود گذشت تا الان حتما عملش تموم شده .

از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم ، چادر گذاشتم سره جاش و از امام زاده اوادم بیرون .

گوشیم رو در آوردم یا خدا از خونه هفت بار بهم زنگ زد .

شماره ی خونه رو گرفتم بعد از پنج بوق ریما برداشت.

— بله

— سلام ریما

— سلام و زهره مار معلومه تو از صبح کجایی چرا گوشیت رو جواب نمیدی

— وای ریما بزار یه دقیقه منم حرف بزنم

—خب حرفتو بزن

—طنناز تصادف کرده آورده بودنش بیمارستان

—واای خدا مرگم بده الان حالش خوبه

—نه حالش اصلا خوب نیست ریما ساعت نه هم عمل داشت من الان امام

زاده هستم دارم میرم پیشش.

—باشه برو ما هم تا نیم ساعت دیگه تونجاییم.

—باشه خدافظ

—خدافظ

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم .

دره ماشین رو باز کردم و نشستم تو با سرعت نور حرکت کردم و رفتم به سمت
بیمارستان.

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل بیمارستان.

خیلی استرس داشتم میترسیدم طنناز حالش خوب نشده باشه.

رفتم سمت پذیرش یه خانم جوونی اونجا نشسته بود .

با لحن هول ناکی گفتم: سلام خانم خوب هستید ، ببخشید خانم طنناز رفیعی

عملشون تموم شد؟

زن بیچاره شوک شده بود.

—عزیزم یه خورده اروم باش ، بله عملشون تموم شد الان هم حالشون خوبه

توی اتاق 203 هستن.

نفسی از سره

آسودگی کشیدم .

خدای شکرتم ممنون که طناز حالش خوب شده .

اتاق 203 رو پیدا کردم و همینجور بدون در زدن رفتم تو ، طناز روی تخت دراز

کشیده بود اما دست و پای چپش شکسته بود الهی برات بمیرم .

شیرجه زدم تو بغل طناز

—سلام طناز جونم حالت خوبه عزیزم دلم برات تنگ شده بود

—آیی رها بلند شو مگه نمی بینی دست و پام شکسته

—الهی برات بمیرم

—خدانکنه عزیزم

—الان حالت خوبه؟

—آره ولی سرم خیلی درد میکنه

—طبیعیه چون داشتن لخته رو در میاوردن بخاطره همین سرت درد میکنه

—اوهو از کی تا حالا خانم شدن دکتر

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خیلی وقته گلم

طناز یهو زد زیره خنده

—کوفت برای چی میخندی

—هیچی ببخشید

یه پرستار اینه خر سرش رو انداخت و اومد داخل اتاق

—خانم ها و آقایان وقتتون تموم شده بفرمایید برید الان ساعت دوازده شبه

مریض میخواد استراحت کنه لطفا بفرمایید بیرون فقط یک نفر میتونه بمونه.

— من می مونم

— نه رها تو برو فردا صبح دانشگاه داری

— گوره بابای دانشگاه من می مونم پیشت

— هوووف باشه

همه رفتن من موندم و طنی جون

— مامان و بابات رو چرا انداختی تو زحمت

— نه بابا چه زحمتی اومدن دیدنت رفتن دیگه

— رها

— جونم

— تصادف خیلی وحشتناک بودش

— عه طنی ترو خدا بسه دیگه حرفه اون تصادف لعنتی رو زن

— آخه.....

— آخه بی آخه الان هم بگیر بخواب خانم مریض

— خنخخ باشه

صبح با صدای طناز از خواب بلند شدم.

— رها ، رها بلند شو

— هان چی میگی طناز بزار بخوابم

— بلند شو اومدن ملاقات

— ای بابا کله ی صبحی کدوم خری اومده ملاقات

صدای مردونه و آشنایی بلند شد: من اومدم

وقتی صدارو شنیدم از جام پریدم بالا ای بابا ، باز این رادمهر و آرش هستن که عه.

_خانم تهرانی خسته تشریف دارن آخی دیشب روی این صندلی خوابیده الهی راست میگفت از دیشب تا الان روی صندلی خوابیده بود گردنم رگ به رگ شده بود.

_به شما ربطی نداره من روی چی میخوابم آقای نسبتا محترم .

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار تخت بغله طناز .

با صدای ارومی گفتم : طنی اینا اینجا چیکار میکنن؟

_نمیدونم والا یه یک ربعی هستش که اینجا

آرش رو به طناز گفت: الهی شکر که چیزیتون نشده خانم رفیعی بخدا وقتی صبح این خبر رو رادمهر بهم داد سری حاضر شدم و اودمم بیمارستان.

_خیلی لطف کردید آقای فراهانی ببخشید از دانشگاه زدید اومدید اینجا.

_نه بابت وظیفم بود . خانم تهرانی شما برید خونه استراحت کنید من می مونم پیشه خانم رفیعی_نه آقای فراهانی شما زحمت نکشید من خودم می مونم پیشش.

_چه زحمتی آخه شما برید یکم استراحت کنید.

دیگه نتونستم حرفی بزنم واقعا هم خیلی خسته بودم._باشه پس من برم به آژانس زنگ بزنم.

_آژانس چرا خانم تهرانی رادمهر هست میرسونتون

من و رادمهر دوتایی با هم تعجب کرده بودیم ، ایش عمران من با این پسره ی گنده دماغ بیام.

— نه نمیخواه من خودم با تاکسی میرم

— نه دیگه نشد وقتی ماشین هست چرا با تاکسی

دیگه نتونستم مخالفت کنم و یه باشه ی ارومی گفتم.

رادمهر پوزخندی زد و گفت: سر ، که نه در راه عزیزان بود ، بار گران نیز کشیدن به دوش.

پسره ی پروالان یعنی منظورش من بودم.

طناز و آرش با هم زدن زیره خنده من یه اخم غلیظی بهشون کردم که یعنی خفه .

با رادمهر از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم داخله ماشین.

استارت رو زد و راه افتاد .

هی یک دقیقه یه بار به من نگاه میکرد و پوزخند میزد .

— چیه خوشگل ندیدی؟

— دیشب توی خواستگاری هم گفتم میمون ندیدم

— هووی درست صحبت کنایدونه بهت میزنم بری با برف ساله بعد برگردیا .

— هه نه بابا همین مونده که یه دختر منو بزنه

حوصله ی جر و بحث با رادمهر رو نداشتم گوشیم رو از کیفم در آوردم و زنگ زدم به خونه ی طناز اینا؛ بعد از پنج بوق برداشت.

— سلام خاله خوبید؟

— سلام رها جان ممنون تو خوبی؟

_ممنونم، خاله من الان توی خونه کار دارم راه افتادم به سمت خونه گفتم اگه میشه شما برید پیشه طناز .

_باشه عزیزم خیلی زحمت کشیدی ممنون که دیشب موندی پیشش اتفاقا خودمون هم حاضر شدیم داشتیم میرفتیم بیمارستان که زنگ زد.

_نه خاله وظیفم بود ، کاری ندارید

_نه عزیزم خداحافظ

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم تو کیفم.

_کی میرسیم ؟

_مگه من راننده شخصیتیم که باهام اینجوری حرف میزنی

_خب بابا دسته کمی از راننده شخصی نداری

اخماش بدجور رفت توهم.

_حیف.....

_حیفه چی؟

_حیفه اینکه آرش گفته برسونت وگرنه...

_وگرنه چی، داری سره من منت میزاری اصلا نگه دار پیاده میشم

_خب بابا ، حالا واسه من ناز هم میکنه خانم .

یه چشم غره ی توپی بهش رفتم و روم رو کردم اونور .

م مسیر توی سکوت طی شد و بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم به خونمون .

بدونه اینکه خداحافظی کنم پیاده شدم و در رو محکم بستم.

داشتم میرفتم به سمت خونه که رادمهر شیشه ی ماشین رو کشید پایین و گفت:

__رها

برگشتم و زل زدم تو چشم های قهوه ایش.

__بله

__یه خدا حافظی کنی بد نیستا

__من از بچه پرو ها خدا حافظی نمیکنم

این رو گفتم و رفتم به سمت خونیه.

__رها

دوباره برگشتم

__بله

__جمعه عقده شاد مهر و ریماست میدونستی؟

__بله میدونستم

برگشتم به سمت خونیه و دوباره صدام زد

__رها

با لحن تند و عصبی گفتم: عه باز چیه؟

__هیچی فقط میخواستم بگم مواظب خودت باش ، خدا حفظ

نه بابا این یدفعه مهر بون شد معلوم نیست فازش چیه یه بار خوش اخلاقه یه

بار گنده دماغ .

__باشه خدا حفظ

کلید رو انداختم و رفتم داخله خونیه هیچکس توی حیاط نبود . هوووف تازه

ساعت یازده ظهره .

بابا توی پذیرایی نشسته بود و داشت اخبار نگاه میکرد.

—سلام بابا جون

—سلام دخترم خوبی؟

—ممنون شما خوبید؟

—شکر ، طناز حالش خوبه ؟

—بله بهتره ، راستی مامان و ریما کجان؟

—رفتن بیرون واسه خریده جهیزیه

—هوووو کو تا جمعه

—نمیدونم والا شادمهر زنگ زد گفت آماده شید دارم میام یه نیم ساعتی هست

که رفتن.

—شما چرا نرفتید؟

—من حوصله ی این کار ها رو ندارم دخترم

—خنخ باشد من برم تو اتاقم.

—باشد دخترم.

در اتاق رو باز کردم رفتم داخل هووووف چقدر اینجا بهم ریختس باید جمع و

جورش کنم.

لباس هام رو در آوردم و برعکس همیشه قشنگ گزاشتمشون تپ چوب لباسی

، یه تیشرت مشکی پوشیدم با یه شلوار خونگی سفید موهام رو هم بالا بستک

و مشغول تمیز کردن اتاقم شدم.

.....

واای چقدر خسته شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت دو ظهر بود یعنی من سه ساعت کار کردم ایول به خودم.

از اتاقم زدم بیرون و رفتم توی پذیرایی خبری از مامان و بابا نبودن. فقط ریما روی کاناپه دراز کشیده بود.

—سلام ریما

—به به سلام رها خانم خوبی خواهری؟

—ممنون تو خوبی

—عالیم

—بله معلومه که باید عالی باشی رفتی جیبه شوهرت رو خالی کردی حالا میخوای عالی هم نباشی .

—رها جان تو هم شوهر میکنی میفهمی حسه من رو

—اووق من عمرا شوهر بکنم، اصلا شوهر چیه زندگی مجردی خودمون رو

عشقه

—الان میگی بده ولی چند سال دیگه حالت رو میبینم

—خب حالا بگو ببینم چی خریدی؟

—نصفه وسایل هارو خریدیم، وسایل آشپزخونه ، وسایل برقی و...

—آهان ، خوشبخت بشی آبجی گلم

—ممنون خواهر کوچولوی خودم

—عه ریما من کجا کوچولوام هی بهم میگی کوچولو

—خب باشه ببخشید ، راستی رها

__بله

__امشب خونه ی شادمهر اینا شام دعوتیم .

__چی!!!!!!

__وا چرا داد میزنی ، زنگ زدن خونمون گفتن شام دعوتید

__من که نمیام خودتون سه تایی برید

__عه لوس نشو دیگه

__لوس نمیشم درس دارم

__رها انقدر چاخان نکن من که می دونم چهارشنبه ها کلاس نداری

__خب به هر حال درس دارم نمیتونم پیام

__نه خیر باید بیای نیای به زور می برمت .

__وقتی ریما می گفت به زور می برمت یعنی واقعا به زور میبره ها.

__هووووف خیلی خب

__آفرین دختر خوب ، راستی رها برادر شادمهر رو دیدی دیگه رادمهر؟

__من هر روز قیافه ی نحسش رو میبینم

__آره شبه خواستگاری دیدمش

__خیلی پسر خوییه مثله تو داره معماری میخونه

__خب چیکارش کنم

__واا رها این چه مدل حرف زدنه

__ریما ولم کن حوصله ندارم ، نهار کی حاضر میشه ؟

__حاضره الان میارم

__پس مامان و بابا چی؟

—اونا خوردن رفتن خونه ی همسایه یه ره مریض احوال رفتن بهش سر بزنین .

—آهان پس سری بیار که روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره .

بعد از خوردن ناهار رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت کنم.

.....

با نوازش دست مامان از خواب بیدار شدم.

—سلام مامان

—سلام عزیزم

—مامان ساعت چنده؟

—ساعت هفته بلند شو حاضر شو که بریم

—کجا؟

—شام خونه ی آقای کیانی دعوتیم

اوه اصلا یادم نبود ، از جام یدفعه پریدم

—وا دختر چخبرته مگه جن دیدی

—نه ببخشید ، شما برید پایین من حاضر میشم میام

—باشه پس زود آماده شو بیا.

—چشم

از تختم باند شدم رفتم به سمت کمد ، در کمد رو باز کردم یه مانتوی سبز پر

رنگ پوشیدم با یه شلوار مشکی کتان یه شال سبز پر رنگ هم انداختم روی

سرم یه آرایش سبز ملایمی هم کردم ، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

— مامان بابا من حاضرم بریم

— صبر کن ریما هم بیاد بعد میریم

— باشه

یه ده دقیقه منتظر موندیدم تا ریما خانم تشریفشون رو آوردن.

— میزاشتی نیم ساعت دیگه میومدی حاج خانم

— خب چیکار کنم مونده بودم کدوم مانتوم رو بپوشم

— باشه بیا بریم

چهارتایی رفتیم داخل ماشین نشستیم . بابا که جای راننده نشسته بود ، مامان

هم صندلی بغلش من و ریما هم پشت نشسته بودیم بابا استارت رو زد و راه

افتاد.

تا خوده مسیر من و ریما چرت و پرت می گفتیم و میخندیدیم .

— خب پیاده شید که رسیدیم

سه تایی پیاده شدیم ، بابا ماشین رو پارک کرد و اومد پیشمون.

— رها زنگ رو بزن

— چی من بزنم خونه ی شوهر توهه من باید زنگ رو بزنم

— اذیت نکن دیگه بزن

— هووووف باشه

زنگ در رو زدم و در رو برامون باز کردن . واای چه خونه ای بود یه حیاط

داشتند چهار برابر حیاط ما ، سه تا ماشین هم پارک شده بود.

یکیش فراری قرمز رنگی بود که قبلا تو دانشگاه دیده بودمش برای رادمهر بود.

یکیش هم که کمری مشکی بود خیلی نازناز بود

و یکی دیگه ام که اونور حیاط پارک شده بود یه آ او دی مشکی رنگ بود فکر کنم برای بابای رادمهره.

همینجور داشتم حیاط رو دید میزدم که با صدای مامان رادمهر به خودم اومدم

—سلام رها جان خوش اومدی

با منگی جواب دادم :

—سلام خیلی ممنون پس مامان و بابا و ریما کجان؟

—اونا رفتن داخل عزیزم تو اینجا بودی داشتی حیاط رو نگاه میکردی

واای خاک بر سرت رها آبروت رفت الان پیشه خودش فکر میکنه که خونه

ندیده ای

—آهان

—بیا بریم تو عزیزم هوا سرده سرما میخوری

باهم رفتیم تو به همه سلام کردم اثری از رادمهر نبود، بهتریه روز ریخته اونو نمی بینم.

مشغول چایی خوردن بودم که رادمهر از پله ها اومد پایین ، یدفعه چایی پرید تو گلوم.

—واای دخترم چیشدش

—خوبم خانم کیانی چایی پرید تو گلوم

رادمهر بدون توجه به من اومد توی پذیرایی به همه سلام داد به جز من به درک بره بمیره پسره ی پرو.

مشغول آنالیز کردنش شدم ، یه تیشرت قهوه‌ای جذب پوشیده بود با یه شلوار
کتون مشکی موهای خوش رنگ خرمایش رو هم داده بود بالا خدایی خیلی
خوشگل شده بود.

مشغول خوردن چایی شدم که یدفعه سرم درد گرفت .

_رها جان عزیزم خوبی

_نه سرم درد میکنه مامان

_چیزی نیست عزیزم زود خوب میشی

_واای مامان ترو خدا یه قرصی چیزی بده من بخورم سرم داره میترکه

_باشه وایستا الان از خانم کیانی میگیرم

سرم رو بین دستام گرفتم سرم بدجور درد میکرد.

خانم کیانی_رادمهر جان ، رها رو ببر اتاق خودت تا یکم استراحت کنه بعدش
بیا این قرص رو براش ببر.

واای نه خدا آخه چرا باید برم اتاقه رادمهر .

به بدبختی تمام بلند شدم و باهاش رفتم بالا .

_واای سرم

_خب حالا انگار زخم شمشیر خورده انقدر آه و ناله نداره که

دره اتاقش رو باز کرد و رفتم روی تختش دراز کشیدم بر عکس من اتاق رادمهر
خیلی تمیز و مرتب بود.

_برو اون قرص رو بیار سرم داره میترکه

_باشه

دره اتاق رو بست و رفت پایین .

واای خدا شنبه فاطمی میخواد امتحان بگیره هیچی نخوندم حالا چه غلطی بکنم فردا که میخوام برم لباس بگیرم پس فردا هم که عقده ریما ست چجوری میتونم درس بخونم .

همینجور مشغول فکر کردن بودم که یه نقشه ی شیطانی اومد توی ذهنم ، یکشنبه فاطمی به رادمهر گفته بود که سوالات رو در بیاره و شنبه بده به فاطمی بزار اتاقش رو بگردم شاید سوال ها توی اتاقش باشه ، از تخت بلند شدم و رفتم سمت کتابخونش هر چقدر گشتم پیدا نکردم مشغول گشتن بود که تقه ای به در خورد و در باز شد یا ابلفضل رادمهر اومد طوری که نفهمه خودم رو پرت کردم روی تختش ولی فکر کنم فهمید.

_دنبال چیزی میگردی؟

با تته پته جواب دادم :

_من..... نه ... کیگف...ته

_رها انقدر به من دروغ نگو از چشمات و مدل حرف زدنت معلومه

_نه خیر دروغ نمیگم الان هم پاشو برو میخوام استراحت کنم.

قرص رو همراه با آب خوردم و لیوان رو دادم بهش رفت سمت در و دوباره برگشت به سمتم و گفت:اگه دنبال سوال های امتحان می گردی من تو اتاقم گذاشتمشون خانم زرنگ .

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد.

به درک که تو اتاقت نذاشتی والا پسرنی پرو . یه نیم ساعتی استراحت کردم و رفتم داخل پذیرایی میز شام رو چیده بودن و فکر کنن منتظره من بودن.

نیلی جون (مامان رادمهر) _ خوب شدی دخترم

_ بله بهترم

_ خب خدا روشکر ، بیا بشین شامت رو بخور تا از دهن نیوفتاده

_ چشم

رفتم سره میز و همه مشغول خوردن شام شدیم چند نوع غذا روی میز بود
فسنجون، مرغ ، ق

رمة سبزی ، سالاد ، دسر ، ماست ، نوشابه و....

خونشون دسته کمی از رستوران نداشت .

بعد از خوردن شام من و ریما بشقاب ها رو جمع کردیم و بردیم تو آشپزخونه

_ نیلی جون بزارید من میشورم

_ نه دخترم برو بشین من خودم میشورم

_ آخه تنهایی که سختتونه بزارید کمکتون کنم

_ نه دخترم تنها نیستم سارا (خدمتکار شون) هم هست کمکم میکنه

_ باشه پس اگه کاره دیگه ای دارید بگید که براتون انجام بدم

_ کاری که نه فقط رادمهر رو صدا کن کارش دارم.

عه آخه چرا رادمهر آدم قعظه بگو خودم انجام میدم دیگه

_ چشم الان صداشون میکنم

_ مرسی گلم

از آشپزخونه اوادم بیرون و با صدای ملایمی رادمهر رو صدا زدم.

_ آقا رادمهر

او هو آقا رادمهر ، از لحن خودم خندم گرفته بود

خودش روزد به نفهمی که یعنی هیچی نشنیدم

_ آقا رادمهر میشه یه لحظه بیاین

دوباره هیچ جوابی نداد بد جور اعصابانی شدم و داد زدم:

_ هووی باتوام چرا جواب نمیدی؟

شادمهر و ریما برگشتن به سمت من از خجالت آب شدم خوب شد بابا و بابای

رادمهر داشتن باهم حرف میزدن و صدای من رو نشنیدن.

_ بله

_ میشه یه لحظه برید آشپزخونه نیلی جون کارتون داره

از جاش بلند شد یه پوز خندی زد و رفت به سمت آشپزخونه . رفتم بغل دسته

ریما نشستم و میشم تا بناگوشم باز بود .

_ چی میگی

ریما_ برو بچه فضولی نکن

_ عه ریما من کجا بچه ام؟

شادمهر_ راست میگه ریما جان این کجا بچس

ریما_ خب بچس دیگه

_ نه خیر من بچه نیستم

نزا شتم دیگه حرفی بزنه از روی مبل بلند شدم سوییچرتم رو تلم کردم و رفتم

داخل حیاط.

واای چه حیاطه قشنگی دارن حیاطشون پر از گله کوفت بشه رادمهر . مشغول دیدن گل ها بودم که سایه ای افتاد روم ، یا حسین این دیگه کیه برگشتم دیدم رادمهره ، پسره ی الدنگ اگه سخته میکردم چی خونم میوفتاد گردنت .

_واای تو اینجا چیکار میکنی سخته کردم

_اولا خونمونه دوست دارم وایستم اینجا، دوما تو تل مارو سخته ندی خودت سخته نمیکنی

_خیلی پرویی بخدا

_باشه من پرو الان هم برو اونور دوستم اومده جلو در منتظره

واا ساعت ده شبه یعنی کجا میخواد بره ، اصلا به من چه بزار بره پسره ی پرو .

_بفرمایید راه باز جاده دراز

رفت سمت در ، در رو باز کرد یه پسره خوش هیکل با چشمای سبز جلوی در ایستاده بود زیاد قشنگ نبود ولی زشت هم نبود.

صدای رادمهر رو شنیدم که میگفت :

_از ساحل خانم چخبر آقا احسان ؟

_سلامتی سلام رسوند بهت، گفتش که فردا سه تایی با هم بریم رستوران

_بله حتما حرف ساحل خانم رو که همیشه زمین انداخت.

_باشه نت برم دیگه مزاحمت نشم پس ، فردا ساعت هشته شب جلو خونتونم

.

_باشه احسان جان خداحافظ

_خداحافظ

رادمهر در رو بست و دوباره او مد به سمت من . ساحل دیگه چه خریه نکنه زنه
رادمهر باشه ، نه بابا کی به این دیونه زن میده آخه .

— به چی فکر میکنی ؟

— فضولیش به شما نیومده آقای کیانی

هیچی نگفت و زیره لب زمزمه کرد: ایول فردا میرم ساحر رو میبینم خیلی وقته
که ندیدمش .

توجه ای به حرفاش نکردم و رفتم داخل خونه

.....

از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه .

— رها

— بله

— تو کی میخوای گواهی نامه بگیری خواهر من ؟

— ای بابا دوباره گیر دادیا ریما

— چه گیری آخه اسفند میری توی نوزده سال ولی هنوز گواهی نامه نگرفتی

— برو بابا کی حال داره گواهی نامه بگیره من رانندگی بلدم گواهی نامه میخوام

چیکار

— تو داری قانون رو زیره پا میزاری و بدونه گواهی نامه رانندگی میکنی

— عه ریما بسه دیگه شدی مادر بزرگ هی آدمو نصیحت میکنی

— چه نصیحتی آخه دارم میگم گواهی نامت رو بگیر

دیگه حرفی نزدم حوصله ی حرف های ریما رو نداشتم بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم لباس هام رو درآوردم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

.....

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم هوووف ساعت یازده ظهره ، رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم صبحونم رو خوردم و دوباره برگشتم به اتاقم . امروز باید برم خرید فردا عقده ریماست منم هنوز هیچی نخریدم حالا با کی برم؟؟؟؟

ریما که با شادمهر رفته بیرون طناز هم که دست و پاش شکسته با کی برم؟ آهان فهمیدم با نازنین میرم .

نازنین از دوستای قدیمیم هستش که ما باهم خیلی صمیمی هستیم اونم مثله خواهرم میمونه ولی طنی رو بیشتر از اون دوست دارم . گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد از پنج بوق برداشت .

__بله

__سلام نازی جون

__به سلام رها خانم ، پارسال دوست امسال دیگه هیچی

__خخخ ببخشید نازی جون ، چطوری تو دوسته قدیمی

__ممنون تو خوبی دوست جونی

__فدات عزیزم ، نازی جون

__جونم

__امروز میخوام برم خرید فردا عقده ریماست میتونی باهام بیای

— به به مبارک باشه ایشالله قسمته خودت

— ممنون عزیزم

— باشه فقط ساعتش رو بگو همون ساعت میام جلو خونتون

— ساعت پنج

— باشه فقط شام مهمونه من

— نه دیگه مهمون من

— نه خیر مهمون من

— خخخ باشه نازی ، کاری نداری؟

— نه عزیزم فعلا

— فعلا

تازه ساعت سه برم حموم یه دوش بگیرم بعدش حاضر شم برم.

حولم را برداشتم رفتم حموم یه دوش گرفتم و برگشتم . هووف حالا چی بپوشم؟

یه مانتو و شلواری پوشیدم یه شال آبی نفتی هم سرم کردم کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

— سلام مامانی

— سلام کجا به سلامتی

— دارم میرم خرید دیگه

— باکی میری؟؟

—نازنین

—باشه پس زود بگردیا شام بیرون میخوری؟

—آره بیرون میخورم ، برم دیگه کاری نداری مامانی؟

—نه گلم برو بسلامت

—خدافظ

—خداحافظ عزیزم

کفش هام رو پوشیدم و بدو بدو رفتم دمه در ، اوه پنج دقیقه دیر کردم
در رو بستم و رفتن سمت ماشین نازی اوه چه عروسکی داره .

—سلام نازی جون

—سلام رها خانم گل گلاب ، خوبی؟

—عالیم تو چطوری؟

—منم عالیم

—خب خداوشکر

استارت روزد و راه افتاد توی راه هی چرت و پرت می گفتیم و میخندیدیم ،
بعد از یک ساعت رسیدیم .

—رها پیاده شو که رسیدیم من میرم ماشین رو پارک کنم تو هم همینجا بمون.

—باشه

پیاده شدم نازی رفت توی پارکینگ ماشین رو پارک کرد و اومد.

—خب بریم

—بریم

وارده پاساژ شدیم وای چه لباس های قشنگی داشت دلم میخواست همش رو
بخرم ولی از شانس گنده من همش سایش برام بزرگ بود.

_رها

_بله

_این چطوره؟

_کدوم

_همین لباس بنفشه دیگه فکر کنم سیزت رو داشته باشه

_آره خیلی قشنگه بیا بریم تو ببینیم داره سیزم رو یا نه

_باشه بریم

رفتیم داخل مغازه فروشنده زن بود لباسی رو که بهش گفتیم رو برامون آورد.

_رها برو تو بپوش ببین چطوره

_باشه

رفتم داخل اتاق پرو لباسم رو پوشیدم کیپ تنم بود انگار واسه من دوخته شده
بود لباسش عالی بود.

_نازی بیا ببین

_وای دختر چقدر بهت میاد

_آره خیلی بهم میاد همین رو میگیرم

_باشه پس سری در بیا کهر حساب کنیم بریم روده بزرگ داره روده کوچیکه رو
میخوره.

_خنخ باشه

لباس رو درآوردم ماتو رو پوشیدم و رفتم بیرون.

— به تنتون شد خانم؟

— بله دستتون درد نکنه چقدر میشه؟

— قابلی نداره

— خیلی ممنون

— هفصد هزار تومن

— بفرمایید

پولش رو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون .

— رها یه رستوران پیدا کن من خیلی گشمنه

— بیا یه رستوران اونور خیابون هستش

— بدو پس بریم.

از خیابون رد شدم و رفتم داخل رستوران ، یا خدا چقدر شلوغه اینجا.

— رها بشین اینجا

— نه اینجا خوب نیست نازی

— وای پس کجا بشینیم جا نیست که

— نه من دوست ندارم اینجا بشینم وایسا به گارسون بگم یه جای خوب برامون

پیدا کنه .

— باشه

رفتم به سمت گارسون داشت با یکی از مشتری ها صحبت میکرد.

— سلام

— سلام بفرمایید خانم

—بخشید همه ی جاها پر شده ما کجا بشینیم؟

به طرفه میزی که نازی بغلش وایستاده بود اشاره کرد و گفت: بفرماید اونجا بشینید اون میز خالیه .

—نه من دوست ندارم اونجا بشینم

—چرا؟؟

—چرا نداره که دوست ندارم

—باشه پس با من تشریف بیارید طبقه ی بالا اونجا یه میز خالی هست.

—باشه

به نازنین اشاره کردم که بیاد ، با گارسون رفتیم طبقه ی بالا یه میز خالی بود نشستیم اونجا.

—خب خانم ها چی میخورید؟

—نازی چی میخوری

—هرچی خودت میخوری برای من هم سفارش بده

—اوکی

منو رو نگاه کردم خیلی وقت بود پیتزا نخورده بودم هزار پیتزا سفارش بدم .

—آقا دوتا پیتزای مخلوط با دوتا نوشابه ی مشکی

—چشم ، چیزه دیگه ای نمیخوانند؟

—نه خیلی ممنون

گارسون رفت تا سفارش هارو بیاره ساعت نزدیک هشت و نیم بود . از پنجره ی رستوران داشتم خیابون هارو میدیدم هوا پاییزی بود و خیلی هم سرد .

مشغول نگاه کردن خیابون ها بودم که صدای نازنین رو شنیدم .

_رها ، رها کجایی

_بله چیشده ؟

_کجایی تو دوساعته دارم صدات میکنم تو افکارت غرق شدیا

_خخخ خب حالا بگو ببینم چیشده؟

_اون پسر رو نگاه کن چقدر خوشگله لامصب چشمش سگ داره .

برگشتم به سمتی که نازی داشت بهش اشاره میکرد . وای خاک عالم اینکه

رادمهره ای بابا این اینجا چیکار میکنه آخه . رادمهر با اون پسر که دیشب

اومده بود دمه درشون اسمش چی بود آهان احسان با یه دختره که چهره ی

خیلی قشنگی داشت نشسته بود سره یه میزی و داشتن همینجور میخندیدن .

بچه پرو ، رو نگا چجوری میخنده رو آب بخندی . یعنی اون دختره کی میتونه

باشه ؟

آهان فهمیدم شاید همون دخترس کت اسمش ساحل بود آره خودش وای

دختره خیلی خوشگله تپش اسپرت بود و آرایش ملایمی هم روی صورتش

داشت.

_رها

_هوم

_دیدي پسر چه خوشگله

ایش این کجاش خوشگله آخه

_نازی زیاد هم خوشگل نیستا تو بیش از اندازه خوشگل میبینیش

_نه خیر خیلی هم خوشگله

—باشه اصلا تو خوبی تو راست میگی .

نازنین هیچی نگفت و محو نگاه کردن به رادمهر شده بود اووق حالم بهم خورد.

گارسون بعد از ده دقیقه اومد و سفارش هارو چیدش روی میز .

—چقدر خوشمزس نازی خیلی وقت بود پیتزا به این خوشمزگی نخورده بودم .
—آره خیلی خوشمزس .

بعد از خوردن پیتزا بلند شدیم و رفتیم پایین نازی حساب کرد و از رستوران خارج شدیم .

خداروشکر رادمهر من رو ندید وگرنه هی میخواست بپرسه اینجا چیکار میکنی نکنه منو تعقیبت کردی و از این جور چرت و پرتا .
ناز

نین ماشین رو روشن کرد و راه افتاده سمت خونۀ ی ما .

—رها پیاده شو که رسیدیم

—دست درد نکنه نازنین ممنون که باهام اومدی

—خواهش میکنم وظیفم بود

از نازنین خدا حافظی کردم و رفتم سمتۀ خونۀ کلید رو انداختم وارده خونۀ شدم .

.....

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم ساعت شیشه صبحه هووف ساعت هفت
 وقته آرایشگاه دارم . به هزار جور زحمت از تختم دل کندم و رفتم دستشویی
 صورتم رو آب زدم مسواک زدم و اوادم بیرون . رفتم داخله پذیرایی صبحونم
 رو خوردم و آماده شدم تا برم آرایشگاه .

_رها دخترم حاضر شدی؟

_بله بابا جون حاضرم بریم

رفتم داخله ماشین نشستم انقدر سردم بود خودم رو بقل کرده بودم.

_بابا میشه بخاری ماشین رو روشن کنید دارم یخ میزنم

_بله چرا که نمیشه

بابا بخاری رو روشن کرد و کم و کم داشتم گرم میشدم .

_دخترم پیاده شو که رسیدیم

_ممنون بابا ، راستی مراسم کی شروع میشه ؟

_ساعت هفت شب

_بعد آرایشگاه خودتون میان دنبالم دیگه؟

_نه دخترم خودم نمیتونم پسره آقای کیانی رادمهر جان میاد دنبالت

_چی!!!!اون بریا چی میاد؟

_اشکالی داره ؟

_نه ولی اگه خودتون میومدید بهتر بود آقا رادمهر به زحمت میوفتن .

_نه رها جان خودش زنگ زد گفتدمیاد دنبالت .

_باشه من برم تا دیر نشده خداافظ

_خداحافظ دخترم

دره ما شین رو با حرص بستم و رفتم داخله آرایشگاه عه آخه اون چرا باید بیاد
دنباله من آدم قعظه آخه .

_سلام خانم خوش اومدید

_سلام خیلی ممنون

_وقت داشتید؟

_بله

_پس بفرمایید بشینید اینجا تا فریبا خانم بیان

روی صندلی مخصوص آرایشگری نشستم و منتظر شدم تا آرایشگر بیاد.

_سلام خانم

_سلام

_خانم رها تهرانی درسته؟

_بله

_عزیزم بلند شو اول لباس رو بپوش بعد بیا بشین اینجا

_باشه

رفتم لباسم رو پوشیدم و نشستم روی صندلی که آرایشگر گفته بود. اول شروع
کرد به اصلاح کردن صورتم ، بعدش موهام رو خیلی قشنگ برام درست کرد
انقدر موهام رو کشید جونم داشت در میومد .

بعد از درست کردن مو شروع کرد به آرایش کردن صورتم یه دو ساعتی داشت
صورتم رو آرایش میکرد ای بابا حالا مگه تموم میشه.

صورتم رو آرایش کرد و یک ساعتی هم روی ناخن هام کار کرد.

— خب عزیزم میتونی بلند شی تموم شد.

بلند شدم و خودم رو توی آینه ی قدی که روی دیوار بود دیدم وای چقدر ناز شدم آرایشم فوق العاده بود آرایشم بنفش بود و با لباسم ست شده بود .
موهام رو هم پشتش رو مدل گل برام درست کرده بود ، روی ناخن های بلند و کشیده ام رو لاک بنفش پرنگ زده بود و روش رو تزیین کرده بود.

— چگونه عزیزم ؟

— عالیه فریبا جون دستت درد نکنه

— خواهش میکنم عزیزم

بعد از خداحافظی کردن از آرایشگاه خارج شدم ، فراری رادمهر رو دیدم که جلوی آرایشگاه پارک کرده رفتم به سمتش و درش رو باز کردم.

— سلام

— علیک

بچه پرو بلد نیست درست به آدم سلام بده شیطونه میگه یدونه بز نم تو دهنش دندوناش بریزه تو شکمش .

دره ماشین رو محکم بستم تا حرصه رادمهر در بیاد ، ولی انگار نه انگار اصلا هیچی بهم نگفت به درک بچه پرو .

استارت رو زد و راه افتاد به سمتش بعد از یک ساعت رسیدیم بدونه اینکه ازش تشکر و خداحافظی کنم از ماشین پیاده شدم و دوباره محکم در رو بستم .

— به تشکر کنی بد نیستا

— وظیفه بود که منو برسونی آدم برای وظیفش منت سره کسی نمیزاره

— جدی خوب شد گفتی نمیدونستم

— حالا که میدونی منت نزار سره من

رفتم به سمت خونۀ کلید رو انداختم و وارد خونۀ شدم ساعت پنج عصر بود
هوووو فچقدر زود گذشت.

— سلام مامان

— به به سلام رها خانم چقدر قشنگ شدی عزیزم

— ممنون مامان جون چشم هاتون قشنگ میبینم

مامان بغلم کرد و هزار بار ب*و*سم کرد.

— وای مامان انقدر ب*و*سم نکن آرایشم پاک میشه

— ببخشید عزیزم حواسم نبود

— مامان مگه شما آرایشگاه نمیری؟

— نه عزیزم اصلاً وقت نشد منتظره تو شدم که بیای یه ضربه مارو درست کنی

— خخخ چشم پس بیاین بریم تو اتاقم

— باشه گلم بریم

رفتیم داخله اتاق تا جایی که تونستم مامانم رو آرایش کردم ولی خدا و کیلی
خیلی قشنگ شده بود.

— چطوره مامان؟

— عالیه عزیزم به نظرت نباید از این کرم پودر کمتر میزدی؟

— نه مامان جون اندازه ی اندازست ، الان هم بلند و که بریم بابا میاد دنبالمون

— باشه عزیزم بریم

مانتوم رو پوشیدم شالم رو هم سرم کردم کیف دستی رو برداشتم یه نگاهی تو آینه به خودم کردم یه ب*و*س برای خودم فرستادم و از اتاق خارج شدم.

— مامان بابا من حاضرم بریم

— دخترم برو تو ماشین بشین تا مادرت بیاد

— چشم

کفش های پا شنه ده سانتیم رو پوشیدم و رفتم سمت ماشین درو باز کردم و نشستم .

بعد از پنج دقیقه مامان و بابا اومدن

بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد منم طی راه با گوشیم بازی میکردم.

— دخترم رها جان مادر بلند شو رسیدیم

— باشه مامان خوشگلم

سه تایی پیاده شدیم و رفتیم به سمت سه سالن دقیقا ساعت هفت بود مهمون ها یکی یکی وارد می شدنند و تبریک میگفتن .

رادمهر هم که وایستاده بود و داشت با یه دختره حرف میزد ایش چه د

کوله ام رو از روی کاناپه برداشتم و رفتم به سمت آشپزخونه ، به به مامان خانم چه سفره ای چیده. نون، پنیر، سبزی، کره، مربا، چایی و هر چی که فکرشو بکنید .

— سلام مامان جونم صبح بخیر .

— سلام عزیزم صبح تو هم بخیر ، بیا بشین صبحونت رو بخور رها جان .

—چشم او مدم .

راستی یادم رفت خودم رو معرفی کنم . من رها تهرانی هستم ۱۹ سال دارم و
فرزنده دوم خانواده هستم ، امروز برای اولین بار قراره برم دانشگاه خیلی
خوشحالم تا حالا دانشگاه رو از نزدیک ندیده بودم در اصل دانشگاه ندیده ام
خنخ.

یک خواهر دارم به نام ریما که خیلی خیلی دوستش دارم، ریما ۲۶ سالشه و
الان داره برای دکترا میخونه وای خیلی حرف زدم برم صبحونم رو بخورم تا غر
غره های مامان شروع نشده .

شروع کردم به خوردن انقدر خوردم که داشتم میترکیدم .

—مامان جونم من برم دیگه خیلی دیر شده .

—باشه دخترم مواظب خودت باشیا ، دانشگاه رو نریزی بهم با این شیطنت
هات .

—ماد من مگه من دانشگاه خراب کنم.

—بله هستی تو خیلی شیطونی مطمئنم روزه اول دانشگاه رو میزاری رو سرت .
مادر مارو نگاه کن ترو خدا ، همه مادر دارن ما هم مادر داریم نه بابا شوخی
کردم من مادر دارم به این گلی .

—باشه ما که رفتیم خداافظ

—خداافظ دخترم.

دره خونه رو بستم و رفتم سمت ما شین طنز آهان را ستی طنز دو سته خیلی خیلی صمیمیه منه از بچگی باهاش بزرگ شدم و خیلی دوستش دارم اون مثله یک خواهر واقعی برام میمونه

— به سلام طنز خره چطوری؟

— سلام رها گاوه خوبم الاغ تو چطوری؟

— من که عالیم

لبخنده شیطونی طنز زد و گفت: رها امروز پسر خوشگل هارو باید تور کنیم.
— خنخ دیونه شدی طنز مگه پسر ندیده ایم ، من فقط دانشگاه اومدم که حاله این پسرهای تازه به دوران رسیده رو بگیرم که خودت میدونی میگیرم.
هر دو تامون باهم زدیم زیره خنده طنز که انقدر خندیده بود از چشم‌ماش داشت اشک میومد.

— عه بسه دیگه حالا خوبه من یه چیزی گفتم تو هم که زرتی میزنی زیره خنده
طنز خودمونیم خوش خندیا .
— به نه به چی فکر کردی .

طنز ماشینش رو پارک کرد و هردو باهم پیاده شدیم.
بین همه ی اون ماشین ها فقط ماشین طنز بود که مدلش پایین بود همه ی ماشین ها فراری، مازراتی ، جنسیس و....
— طنز آبرومون رو بردی بخدا همه رو نگاه ماشین مدل بالا دارن بعد دوسته خره من یه دیویست شیش آلبالویی در پیت داره.
— خفه شو همینم از سرت زیاده .

هر دورفتیم توی حیاط دانشگاه ، اوه اوه چقدر شلوغه اینجا همه به یک بنر
خیره شده بودن که ببینن باید توی کدوم کلاس برم .

_طنی (طناز) بیا بریم ببینیم کدوم کلاسیم.

_باشه بریم.

.....

کلاسامون رو با بدبختی پیدا کردیم و رفتیم روی صندلی ها نشستیم.

عه عه از شانس خرکی ما همه ی پسر زشت و بی ریخت بودن .

داشتم با طنی فک میزدم که یک پسر خیلی شیک با هیکلی خیلی خوش فرم
وارد کلاس شد، تیپه اسپرت زده بود چشمای قهوه ایه نازی داشت خیلی
خوشگل و خوشتیپ بود خدایی .

من باید یه کرمی به این پسره بریزم وگرنه رها نیستم .

_طنی بشین همین جا من الان میام

_باشه زود بگردیا .

_اوکی

پسره داشت میومد سمت صندلیش که بشینه روش سری خودم رو بهش
رسوندم و یه زیر پای بهش زدم یهو تاق افتاد زمین کلاس یهو رفت رو هوا
همه داشتن همینجوری میخندیدن پسره از درد مچاله شد بود قیافش خیلی
دیدنی بود از خنده داشتم میمردم ولی به زور خودم رو گرفتم تا نخندم .

یدفعه یه پسر اومد بغلش نشت رو زمین و هی میگفت: رادمهر، رادمهر داداش خوبی چیزیت که نشده.

— نه آرش داداش خوبم

آره جونہ عمت چیزیت نشده داری از درد میمیری بعد میگی چیزیت نشده .

پس بگو اسمہ پسرہ کہ زدم بهش رادمهر بود اسمہ اون دوستش هم آرشہ ایول اسمش رو فهمیدم .

آرش رو به من کرد و گفت: خانم این چکاری بود کردید آخہ خدایی نکرده اگہ پاش یا دستش می شکست چی

برو بابا بادمجون بم کہ آفت ندارہ.

— حالا کہ نشکسته بعدشم ببخشید حواسم نبود .

رادمهر اخمی کرد و هیچی نگفت بہ کمک آرش بلند شد و روی صندلی نشست .

— بہ درک ای کاش پاش میشکست یہ ضره بهش میخندیدیم .

رفتم روی صندلی نشستم طناز یہ اخم غلیظی بهم کرد و همینجوری با اخماش داشت منو قورت میداد.

— چیه خوشگل ندیدی

— این چه کارہ احمقانه ای بود کہ کردی مگہ تو دیونہ ای

— وای همچین اخم کرد گفتم حالا چیشده

طناز دوباره میخواست حرف بزنه که یدفعه استاد اومد، ایش چه استاده بی ریختی بود استاده کچل بود و یک کت و شلوار پوشیده بود خودش رو اینه این تازه دوماه ها درست کرده بود .

.....

کلاس تموم شد و همه ی بچه ها ریختن بیرون کوله ام رو بر داشتم میخوام از در خارج شم که یدفعه یه پسر جلوم رو گرفت اوه این که رادمهر خله ی خودمونه که خاک تو سرم چه زود پسر خاله میشم من.
_ خانم تهرانی میشه یک لحظه وایستید کارتون دارم.
یا ابل فضل منو نکشه یه وقت بابا یه شوخی بودش دیگه چیزیش که نشده بود بدبخت شدی رها.

_ شما با من چیکار دارید؟

_ میشه با هم تنهایی صحبت کنیم

این یعنی منظورش این بود که طناز گمشه بره .

_ طناز جان تو برو توی حیاط منم میام.

_ باشه تو حیاط منتظرم .

طناز رفت و من مونده بودم با رادمهر توی کلاس.

_ میتونم پیر سم چرا به من زیر پای انداختید مگه شما دیونه ای که این کار رو کردید.

این با من بودش بچه پرو چه کتابی صحبت میکنه .

_ هوی آقای کیانی درست صحبت کن دیونه خودتی.

پوزخندی زد و گفت: یه بار دیگه ازت میپرسم خانم رها تهرانی چرا به من زیر پایی انداخته؟

با پرویی جواب دادم: چونکه دوست داشتم بهت زیر پایی بندازم.

— جدی اینجوریه پس بچرخ تا بچرخیم.

— هه میچرخیم.

دلم میخواست يدونه محکم بزنم به پاش ولی بیخیالش شدم مثلاً میخواست چه غلطی کنه بچرخ تا بچرخیم.

از دره کلاس رفتم بیرون و رسیدم به حیاط طناز روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و داشت روبه رو، رو نگاه میکرد.

— طناز چیکار میکنی چرا زل زدی به روبه روت

— هان! هیچی، راستی آقای کیانی باهات چیکار داشت؟

— هیچی بابا چرت و پرت میگفت

— بگو دیگه دقیقاً بهت چی گفت؟

— گفتش چرا بهم زیر پایی انداختی و از این جور حرفا

— بعد تو چی گفتی؟

— هیچی گفتم دوست داشتم بهت زیر پایی بندازم.

طناز چشماش چهارتا شد.

— چی بهش گفتمی دوست داشتم واقعا که رها تو خیلی پرویی به مردم زیر پایی

— میندازی دوقرتونیمتم باقیه.

— برو بابا حوصله ندارم بلند شو بریم بوفه یه چی کوفت کنیم گشنمه.

__باشه

با طناز راه افتادیم به سمت بوفه ، عه عه این پسره رادمهر هم که اینجاست .
ای بابا شانس نداریم میخوایم یه چیزی هم بخوریم باید قیافه ی این پسره رو
هم تحمل کنیم.

__کجا بشینیم طنی

__بشین رو همین صندلی

__باشه

__چی میخوری برم بگیرم

__یه چایی با کیک بگیر

__باشه همینجا بشین تا پیام .

ای بمیری طناز آخه جا قطع بود که گفתי بیایم اینجا بشینیم دقیقاً روبه روی
این پسره با اون دوستش ایش .

بعد از پنج دقیقه طناز برگشت .

__کجا بودی تو دوساعته رفتی

__خب بابا بیا بخور انقدر غر غر نکن

کیک و چایی رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

آرش و رادمهر از جاشون بلند شدن و داشتن میرفتم به سمته در خروج رادمهر
یه لیوان هم دستش بود .

آرش جلوی در وایستاد و رادمهر اومد به سمت من ایوان رو که توش چایی بود ریخت روی پای من .

_آی وای وای سوختم ، عوضی این چه کاری بود کردی آی سوختم.

طناز اومد بغلم و گفت: وای رها چیشد خوبی؟

_وای طناز دارم میخورم آی.

رادمهر قیافش رو معصوم کرد و گفت: ای وای ببخشید خانم تهرانی اصلا

حواسم نبود لیوان یدفعه از دستم کج شد و چایی ریخت روی شما

اشکام همینجور داشت از چشمام خارج میشد بدجوری پام میسوخت .

_خیلی عوضی ، چرا چایی رو ریختی روم .

رادمهر اومد بغله گوشم و گفت: اینم طلافی امروز تا تو باشی سر به سره

رادمهر کیانی نزاری خانم کوچولو .

لبخندی زد و رفت . پسره ی چلغوز روی من چایی میریزی دارم برات .

_طنی بلند شو بریم .

_تو که هنوز چیزی نخوردی

_بلند شو بریم که باید حاله این پسره رو بگیرم .

_ای بابا رها ولش کن دیگه .

_هه ولش کنم عمرا دارم براش .

طناز گفتم بلند شو بریم من اعصاب ندارم میزنم لهت میکنما .

_باشه بابا بریم عه.

با طناز از بوفه اومدیم بیرون باید یکاری کنم این پسره ی پروروش کم بشه
روی من چایی میریزی دارم برات.

— کی کلاس شروع میشه طناز ؟

— ساعت ده شروع میشه

— ای بابا یک ساعت دیگه باید بشینیم اینجا

— ره دیگه باید بشینیم مجبوریم، خب بیا بریم خونتون مانتو و شلوار رو عوض

کن خیس شده کسی نمیدونه که چایی ریخته فکر میکنن.....

حرف طناز رو قطع کردم و گفتم: خفه شو عوضی اشغال.

طناز با این حرفه من یدفعه ولو شد روی زمین هر هر داشت میخندید دیونه
شده بود فکر کنم .

— وا طنی بلند شو ببینم آبرومون رو بردی دیونه شدی تو.

توجه ای به حرفم نکرد و همینجور داشت میخندید.

وای یا خدا اینا دیگه از کجا اومدن رادمهر با آرش داشتن میومدن سمت ما وای

طناز آبرومون رو بردی دختریکه خر.

— رادمهر فکر کنم خانم تهرانی یه جکه خیلی بامزه گفتن که خانم رفیعی ولو

شدن رو زمین و دارن همینجور میخندن.

— آره به نظر میرسه خانم تهرانی دلقک خوبی هستن.

چی یه من میگه دلقک همچین بزنمت صدا الاغ بدی .

بالاخره خنده ی طناز دیونه قطع شد و از روی زمین بلند شد.

_آقای فراهانی ای کاش جک بود من اینجوری می خندیدم از جک هم بدتر بود.

_میگم که خانم تهرانی دلچک خوبی هستن.

رادمهر این رو گفت و سه تایی باهم خندیدن . طناز هم خیلی پرو شده ها به من میخندی واسه تو هم دارم دخترکه ی سه نقطه.
_وای خدا چقدر خندیدم آرش داداش این کیف رو بگیر من برم دستشویی میام.

_باشه زود بگردیا

_هه آقای کیانی زودتر برو دستشویی تا نریزه حیاط رو به گند بکشونه .
این رو گفتم آرش و طناز همینجور داشتن قهقهه میزدن . ولی رادمهر یه چشم غره ای بهم کرد و رفت .
_طناز بیا بشین روی این نیمکت ، من میرم جایی سری بر میگردم .
_باشه زود بیایا دیر نکنی .

_باشه

یک جرقه ای خورد به ذهنم وقتی رادمهر رفت داخل دستشویی منم میرم و در رو قفل میکنم تا قشنگ یه چند ساعتی اونجا بمونه تا حالش جا بیاد.
رادمهر وارد دستشوشد منم پشته سرش رفتم تو خدا رو شکر کسی توی دستشویی نبود .

رادمهر رفت داخل یکی از دستشویی ها و درش رو بیت منم رفتم و دره دستشویی رو قفل مردم ، از کوله ام یک خودکار و کاغذ برداشتم و روش

نوشتم : یه چند ساعتی بمون داخله دستشویی تا حالت جا بیاد آقای رادهر
کیانی ملقب به بابا بزرگ .

کاغذ رو چسپوندم به دره دستشویی و خارج شدم .
چون بهم گفت خانم کوچولو منم لقبش رو گذاشتم بابا بزرگ.

یک لبخنده پیروزمندانه زدم و رفتم به سمت طناز، اوا خاک عالم طناز با آرش
دارن در باره ی چی حرف میزنن خاک تو سرم نکنه آرش داره مخه طناز رو
میزنه ای بابا مگه طناز مخ هم داره که آرش بخواد مخش رو بزنه رها یه حرف
های میزنیا.

_طناز خانم حرفت تموم شد بیا بریم کلاس ده دقیقه دیگه شروع میشه ها.

_باشه برو من میام

_اوکی

واای از فضولی داشتم میمردم یعنی چی بهم میگفتن. وارده سالن دانشگاه
شدم و دیدم صدای داد و هوار میاد از سمت دستشویی بود رفتم به سمت
دستشویی و متوجه صدای رادمهر شدن داشت داد و فریاد میکرد که یکی بیاد
کمکش کنه اما دریغ از یک نفر پرنده تپی دستشویی مردونه پر نمیزنه .

وارده دستشویی شدم و جلوی در دستشویی که رادمهر توش بود ایستادم.

_حنجرت رو جر نده کسی اینجا نیست که بیاد کمکت کنه.

_رها تویی ، بخدا بیام بیرون میکشمت .

شیطون گفتم: اگه دستت بهپ رسید بکش .

و زدم زیر خنده

—ای دختره ی پرو به من میخندی دارم برات.

—پرو بابا فکردی ازت میترسم هه زهی خیال باطل. حالا بمون اون تو تا یکم

حال و هوات عوض بشه ما که رفتیم سره کلاسمون بابای.

—رها، رها باتوام تروخدا وایسا بیا این در رو باز کن بخدا از بوی گنده اینجا

حالت تهوع دارم میگیرم.

به حرفاش تو جه نکردم و از دستشویی خارج شدم رفتم به سمت کلاس،

امروز اولین روزه دانشگاه بود چقدر خوش گذشت البته به جز اون قسمت

چایی ریختن رادمهر روی من.

عه این استاد چقدر فک میزنه دیونم کرد هووووف هیچی از حرفاش نمیفهمم،

پس کی این کلاس لعنتی تموم میشه بخدا خسته شدم.

—طناز ساعت چنده؟

—ای بابا رها دیونم کردی از اول کلاس هی میپرسی ساعت چنده مگه من

ساعته گویام.

—خب انقدر غر نزن ساعت گویا بگو بینم ساعت چنده؟

—دوازده و پنج دقیقه

—آخیش ده دقیقه دیگه تموم میشه بخدا دیونم کرد انقدر فک زد.

سرم رو گذاشتم روی میز تا یکم مخم استراحت کنه بیچاره.

داشت خوابم میبرد که تقه ای به در خورد.

—بفرمایید

ای بابا این کیه دیگه داشتم یه دقیقه خیر سرم کپه مرگم رو میزاشتما.
 خنخ این که رادمهر قیافه رو نگا کن ترو قرآن ، موهای ژولیده پولیده قیافش
 دیدنی بود خیلی با مزه شده بود آخی توی این دو ساعت تود ست شویی چی
 کشیده بود.

_سلام استاد میتونم پیام تو؟

_سلام چرا انقدر دیر کردید آقای....

_کیانی هستم

_آقای کیانی

_ببخشید استاد یک مشکلی پیش اومده بود .

خنخ آره جونه عمت کجا مشکل پیش اومده بود بگو تو مستراب گیر کرده
 بودم دیگه.

_ده دقیقه دیگه کلاس تموم میشه همون بیرون منتظر بمومنیند.

_ولی استاد

_ولی ، اما ، اگر نداره میگم برید بیرون تا کلاس تموم شه .

_چشم ببخشید خداافظ

استاد هیچی نگفت و دوباره مشغول درس دادن شد ، ای مرد شورتو ببرن
 عهر بسه دیگه این ده دقیقه ام ولمون نمیکنه .

بالاخره کلاس تموم شد و با طناز رفتیم به سمت حیات ، یا ابل فضل قیافه ی
 رادمهر رو ببین خشمگینه یا خدا الان میاد منو میکشه.

— طناز بیا بریم دیگه چرا زوم شدی به آرش

— هان هیچی بریم

— طنی آرش بهت چی میگفت

— هیچی چی میخواستی بگه

آره جون عمت هیچی نمی گفتید منم که گوشام مخملیه

— بگو دیگه چی می گفتید

— هیچی بابا داشتیم درباره ی رشتمون حرف میزدیم

— واقعا!!

— آره مگه دروغ دارم بگم

— نه نه میخواستم مطمئن بشم

— باشه بشین تو ماشین که بریم

هر دو نشستیم تو ماشین و رفتیم به سمت خونۀ ی ما

— وای خدا امروز چه روزه طولانی بود ، این اسـتاده هم که هی فک میزد

دیونمون کرد.

— آره والا خیلی حرف میزد سرم رفت ، خب بفرماید پایین رها خانم که

رسیدیم .

— چقدر زود پس ، فردا میینمت دیگه

— رها فردا صبح ساعت هشت میام دمه خونتون دیر بیای بخدا میگیرم

میزنمت.

— خب بابا ما که رفتیم خدافظ.

— خدافظ

کلید رو انداختم و وارد خونه شدم ، به به بابا هم که داره گل های توی باغچه
رو آب میده.

_سلام بابا جونم

_سلام دخترم خسته نباشی

_سلامت باشید

_روزه اول دانشگاه چطور بود خوش گذشت؟

_عالی بود پدر من بهتر از این نمیشد

_خب خدا رو شکر ، برو لباس رو عوض کن که ناهار حاضره

_چشم قربان

دره خونه رو باز کردم و وارد هال شدم صدای مامان و ریما داشت از آشپزخونه

میومد رفتم داخل آشپزخونه هووووف باز شروع شد ریما خانم میخواد فشار

مامان رو بگیره اما مامان هی مخالفت میکنه.

_سلام بر مادر گرامی ، سلام بر خواهر گرامی

_سلام دخترم خوبی خسته باشی

_سلام خواهر خله من

_ممنونم مامان جون

_خل خودتی ریما ، عه چرا هی به من میگی خل؟؟؟ مگه من خلم

_بله در اون که شکی نیست

_خیلی بدی ریما همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم اصلا باهات قهرم

— خب باشه ببخشید برو لباست رو عوض کن که ناهار قرمه سبزی داریم .

— آخه جون قرمه سبزی

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو همینجور پرت کردم روی تخت ، از بچگی شلخته بودم چیکار کنم خب.

یه بلیز آستین بلند سبز پوشیدم با یه شلوار خونگی موهام رو دمه موشی بستم و از اتاق اوادم بیرون .

به به چه بوی قرمه سبزی میاد .

— مامان جونم چه کردی به به عاشق قرمه سبزی خانم اصلا حرف ندارن

— نوش جونت دخترم بخور تا سرد نشده

— چشم

شیش کفگیر برای خودم برنج کشیدم سه قاشق هم خورشت داشتم خودم رو خفه میکرد خنخنخ.

— چخبرته دختر اروم بخور

— بابا جون خیلی گشمه خب

— خب عزیزم اروم تر بخور دنبالت نمیکنن که

— چشم

— مامان جون خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه من میرم تو اتاقم یکم استراحت کنم.

— رها خانم

— جانم مامان

—کجا با این عجله حالا میموندی

—یعنی چی منظورت رو نمیفهمم مامان

—منظورم اینکه اول میری ظرف ها رو میشوری بعد میری استراحت میکنی

—مامان بخدا....

—هیس هیچی نگو سفره رو جمع کن بعدش برو ظرف ها رو بشور

—اما مامان....

—اما و اگر نداره برو گلم

ای بابا کی حال داره ظرف بشوره ایششش حالم از ظرف شستن بهم میخوره ،

سفره رو جمع کردم و با قیافه ی پنجره شده رفتم داخل آشپزخونه یا ابل فضل

چقدر ظرف داریم ای خدا منو بکش راحت شم.

بعد از شستن ظرف ها رفتم داخل اتاقم تا بتونم یکم استراحت کنم.

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم ، یا خدا ساعت هفت و نیمه سری حاضر

شم که نیم ساعت دیگه طناز میاد دنبالم اگر دیر کنم پدرم رو در میاره .

رفتم داخل دستشویی دست و صورتم رو شستم مسواک زدم و اوادم بیرون.

ای خدا حالا چی بپوشم ، یه مانتو مشکی پوشیدم با یه شلوار کتون قهوه ای یه

مغنه ی مشکی هم سرم کردم کله ی صبحی اصلا حوصله ی آرایش کردن رو

ندارم.

—سلام مامان صبح بخیر

—سلام گلم صبح تو هم بخیر ، بیا بشین صبحونت رو بخور

—نه مامان دیر شده باید برم طناز جلوی در منتظره

— خب عزیزم حداقل بیا به لقمه بخور ضعف میکنیا

— نه مامان جان نمیخورم ، من برم خیلی دیر شده

— باشه گلم برو مواظب خودت باش

— چشم خدا حفظ

— خدا حافظ عزیزم

کفش اسپرتم رو پوشیدم و رفتم به سمت در ، اوه اوه ساعت هشت و ده دقیقه الان طناز من رو میکشه .

دره خونه رو بستم و رفتم به سمت ماشین یا ابل فضل طناز رو نگاه چه اخمی کرده یا خدا الان من رو درسته قورت میده ، در رو باز کردم و نشستم داخل ماشین.

— به سلام طناز خله صبح بخیر

— علیک ساعت چنده؟

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: ساعت ، مگه خودت نداری؟

یه نگاهی بهم کرد که روح عمه ی ننه بزرگم اومد جلو چشمم.

— ببین رها خودتو به اون راه نزن چرا ده دقیقه دیر کردی هاااا

— خب چیز شدش

— چیز شدش؟؟

— خب حالا دیر شده دیگه کاریش نمیشه کرد طنی جون من بهت قول میدم از

فردا دیگه زود میام

طناز بدون توجه ای به من استارت ماشین رو زد و راه افتاد .

— طنی ناراحتی ؟

هیچ جوابی نداد و مشغول رانندگی بود

— طناز جونم باتوام

— هیس هیچی نگورها حوصله ندارم

— چرا طنی مگه چی شده؟

— هیچی فقط ساکت بشین حوصله ی حرفات رو ندارم

— طناز یعنی میگی لال شم دیگه آره

طناز ترمز کرد و روبه من گفت: آره لطف کنی لال شی خیلی ممنون میشم

از این حرف طناز خیلی جا خوردم چرا باهام اینجوری صحبت کرد .

مسیر با سکوت طی شد و بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم .

— پیاده شو من میرم ماشین رو پارک کنم همینجا وایسا

انگار داره با غلام باباش حرف میزنه والا ، بدون هیچی حرفی پیاده شدم و

منتظر موندم تا طناز بیاد .

طولی نکشید که طناز اومد و با هم وارده حیاط دانشگاه شدیم با چشمام

داشتم دنبال رادمهر میگشتم . آهان اوناهاش پیداش کردم نشسته روی نیمکت

و دارن با آرش صحبت میکنه.

— طنی

— بله

— اصلت به رادمهر و آرش نمیدانم نوزده سالشون باشه مگه نه؟

— اونا که نوزده سالشون نیست ، بیست و یک سالشونه

نگاهی بهش کردم و شیطون گفتم: تو از کجا میدونی آتیش پاره

طنی یهو زد زیر خنده و میون خنده اش گفت: دیروز داشتم با آرش حرف میزدم خودش بهم گفت .

زکی اینا چه زود باهم صمیمی شدن تا دیروز میگفت آقای فرهادی الان میگه آرش .

—رها بیا بریم الان کلاس شروع میشه ، رهااا باتوام

—خب بابا چرا داد میزنی

.....

—طنی بیا بریم اونور بشینیم نمیخوام قیافه ی نحس این رادمهر رو ببینم

—ای بابا رها بشین دیگه عه دیونم کردی بخدا.

بدون هیچ حرفی نشستم روی صندلی

—چی میخوری رها؟

—بشین من خودم میرم میگیرم

—باشه ، برای من یه قهوه بگیر

—همین؟

—آره دیگه نمیخوام که بترکم

—باشه

یک ساعتی میشود از کلاس اومدیم بیرون یه استاده کچل گیرمون افتاده انقدر

هم فک میزنه بخدا سرم میره ، نمیدونم چرا همه ی استاد های ما کچل وزر

زرو هستن عه لعنت بر این شانس .

—سلام یه قهوه با یه آب پرتقال

—سلام یه لحظه صبر کنید

یه ده دقیقه ای علاف شدم تا بالاخره آقا قهوه و آب پرتقال رو آماده کرد و داد بهم پولش رو حساب کردم و رفتم سره میز نشستم.
 مشغول خوردن بودم که فکری به سرم زد با صدای بلند طوری که رادمهر بشنوه گفتم: طناز جون چرا ما باید بشینیم بغل دست

ه بعضیا؟؟؟

طناز چشمش چهارتا شده بود و از خجالت داشت آب میشود.
 رادمهر صدایش رو بلند کرد و گفت: ما هم دوست نداریم بغل دسته بعضیا بشینیم ولی چه کنیم مجبوریم.

چی؟ مجبوره یعنی چی که مجبوره

__رها بلند شو بریم

__کجا من که هنوز تموم نکردم

طناز صدایش رو بلند کرد و گفت: گفتم بلند شو بریم
 یا بابل حواج این چرا اینجوری شده بدون هیچ حرفی کوله ام رو انداختم رو دوست و با طناز از بوفه خارج شدیم.

.....

یک هفته ای از دانشگاه گذشت اما رادمهر دریغ از یه طلافی کردن کوچولو.
 __واای رها دیر شد دانشگاه کجا بودی ها! ان ساعت هشت و نیمه ساعت نه کلاس شروع میشه .

__خب چیکار کنم طنی خواب موندم

—ای خدا! من از دسته تو چیکار کنم هر روز داری دیر میایز فکر نکنم استاد فاطمی دیگه رامون بده

—بدرک راه نده، ایشاالله حلواش رو خودم پخش کنم مرتیکه بد اخلاق انقدر بدم میاد ازش همش به من گیر میده.

—رها انقدر حرف نزن بزار رانندگیم رو کنم

—خب بابا تو هم با این رانندگیت مارو کشتی

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم طناز ما شین رو پارک کرد و هر دو باهم وارد دانشگاه شدیم.

—واای طنی آرومتر برو خسته شدم

—ای درده خسته شدم زود باش بیا ساعت نه و ربه.

—رها در بزن بریم تو

—چی؟ من در بزنم عمرن

—ساکت شو گفتم در بزن

یا خدا من از این فاطمی میترسم خیلی اخلاقش سگه. نفس عمیقی کشیدم و در رو زدم.

تق تق

صدای بفرمایید فاطمی رو شنیدم و در رو باز کردم

اخم غلیظی کرد و با تمسخر گفت: به به خانم تهرانی کجا بودید ایشاالله میزاشتید یک ساعته دیگه میومدید.

رادمهر یه پوزخندی زد و روبه فاطمی گفت: هه استاد خانم تهرانی که اولین بار اولین بار شون نیست ماشاالله همیشه ی خدا دیر میان.

خیلی اعصابانی بودم دلم میخواست جف پا برم تو شیکمش پسر ی چلغوز.
 فاطمی رو به رادمهر کرد و گفت: بله رادمهر جان شما راست میگی
 ادای فاطمی رو درآوردم و گفتم: بله رادمهر جان شما راست میگی
 کلاس یهو رفت رو هوا همه قهقهه میزدن اما رادمهر همش پوزخند میزد عه
 پوزخنداش بدجور رو مخم بود .

فاطمی که داشت آتیش می گرفت رو به طنناز گفت: خانم رفیعی شما بفرمایید
 داخل ، اما شما خانم تهرانی همون بیرون میمونید تا بعد کلاس با هم حرف
 بزنیم.

پوزخندی زدم و رو به فاطمی گفتم: من با شما حرفی ندارم بزنم خداحافظ.
 این رو گفتم و دره کلاس رو محکم بستم ، مرتیکه سه نقطه چی فکر کرده که
 با من اینجوری صحبت میکنه .

از پله ها رفتم پایین و رسیدم به حیاط دانشگاه هوووف یک ساعت مونده تا
 کلاس تمام شه ای بابا تو حیاط سگ هم پر نمیزنه چیکار کنم.
 رفتم روی یکی از نیمکت ها نشستم کیفم رو گذاشتم رو پاهام سرم رو
 گذاشتم روی کیفم و خوابیدم چیه خب به جز این کار چه کاره دیگه ای
 میتونستم بکنم .

.....

با صدای طنناز از خواب بلند شدم

_رها ، رهااا بلند شو

_طنناز بزار بنخوابم خوابم میاد

_ مگه اینجا جای خوابه ابرو حیسیتمون رو بردی
 سرم رو بلند کردم و یه کش و قوس به بدنم دادم ، با چشمای نیمه باز گفتم:
 کلاس تموم شد؟
 _ بله تموم شد
 _ کلاس بعدی ساعت چنده؟
 _ ساعت یازده
 _ خب چهل و پنج دقیقه مونده بزار بخوابم طنی
 _ جمع کن خودتو همین قدر که خوابیدی بسه بلند شو بریم یکم بچرخیم
 _ باشه بریم
 از نیمکت بلند شدم و هر دو از دانشگاه زدیم بیرون
 _ طناز با ماشین میریم؟
 _ په نه په با لگنه حموم ما میریم
 _ خنخ دیونه
 _ بشین بریم رها خانم
 هر دو نشستیم تو ماشین طنی استارت رو زدم و راه افتادیم .
 _ عه طنی همه ی آهنگات که غمگینه خیر سرت یه آهنگ شاد نداری بخدا
 دلم گرفت.
 _ انقدر غر نزن رها ، داشبورد رو باز کن چند تا سیدی هست روی یکی از
 سیدی ها نوشتم آهنگ های شاد .
 _ اوکی پیدااش کردم
 سیدی رو گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم:

پیرهن صورتی دل منو بردی
 کشتی تو منو غممو نخوردی
 نشون به اون نشون یادته
 گل سرخی روی موهاش نشوندی
 گفتم من میرم زود بر میگردم
 گفتم من میام اونوقت باهاش همسر میگردم
 چراغ شام تا م
 بیا چشم انتظار
 چقدر نازت کشیدم
 تو رفتی از کنارم
 بیا رحمی به حال زار ما کن
 بیا این بی وفایی را رها کن
 تو گفتم آشناییتون خطا بود
 خطا کردم تو هم امشب خطا کن
 (پیرهن صورتی _ احمد آزاد)
 آهنگ همینجور داشت میخواند و من هم غش کرده بودم از خنده.

_زهر مار چرا انقدر میخندی مگه خنده داره
 _وای خدا یعنی خاک تو سرت طنز آهنگ پیرهن صورتی گوش میدی
 اینو گفتم و دوباره زدم زیره خنده

_وااا خب مگه چیه گوش میدم که گوش میدم اصلا به تو چه
خندم قطع شد و با لحن تمسخر آمیز گفتم: طنی به نظرت چرا این خواننده
نیومده بگه پیرهن گلگلی دل منو بردی؟

این رو گفتم طناز یهو زد زیره خنده یا خدا این خنده اش قطع نمیشه که خیر
سرش داشت رانندگی میکرد یا بابل حوایج الان ماشین چپ میشه و باید
حلوای خودم رو خودم پخش کنم واای خدا ، خدای من نمیخوام بمیرم بخدا
جونم به جونیم رحم کن .

طناز داشت همینجور میخندید و حواسش اصلا به رانندگی کردنش نبود که
یهو زد به ماشین جلویش ، اوه اوه از این ماشین خفن ها هم هست که فکر
کنم صد ملیونی باید باشه.

با خوردن ماشین طناز به اون ماشین یاروهه طناز یه جیغ خفیفی کشید
_ای زهر مار طناز ترسیدم

طناز با تته پته گفت: وااای رها....بد...بخت.....شد...م
فکر کنم طناز یه سگته رو رد کرد خدا رو شکر وگرنه باید حلو و خرمای رو
خودم پخش میکردم.

_رها عزیزم میتونی یکاری برام کنی
_چه کاری؟؟

_بیا بشین جای مندو به اون راننده بگو که تو بهش زدی
چشمام شده بود اندازه ی دو تا هندونه
_چی؟؟ من عمرن طناز

—رها ترو خدا خواهش میکنم التماسست میکنم ایشالله که من فدات شم

ایشالله من برات بمیرم ترو خدا

—خب بابا چرا کشتار راه میندازی، بیا بشین سرجای من خودم میرم با طرف حرف میزنم.

طناز هیچی حرفی نزد و باهم جاهامون رو عوض کردیم. سرم رو بردم پایین و همینطور داشتم صلوات می فرستادم که صدای تق تقی به شیشه ی ماشین خورد شیشه رو کشیدم پایین و بدونه اینکه بدونم کی هستش گفتم: آقا یا خانم محترم من از شما خیلی معذرت میخوام ببخشید من همین دیروز گواهینامم رو گرفتم، من یه دختره نوزده ساله هستم نفهمم ترو خدا شما به بزرگی خودتون ببخشید.....

داشتم همینجوری حرف میزدم که صدای مردی که خیلی صدایش آشنا بود به گوشم خورد: خانم رها تهرانی شما باید خسارت بنده رو تمام و کمال بدید .

جلل خالق این اسم من رو از کجا میدونست، چشمم رو باز کردم و خیره شدم به کسی که پشته پنجره ی ماشین بود، وای این که رادمهره خاک بر سر شدم که یا خدا من چجوری خسارتش رو بدم کله هیکلم رو بفروشم نمیتونم خسارته این رو بدم ای حلوات رو پخش کنم طناز.

از ماشین پیاده شدم در رو بستم روبه روی رادمهر بود چشم در چشم هم بودیم.

—خانم تهرانی لطف کنید خسارت من رو بدید تا زنگ نزدم افسر بیاد

—من!!!! چرا باید به شما خسارت بدم؟

— چشماش رو درشت کرد و گفت: چونکه شما زدید به ماشین من
بدونه اینکه جوابش رو بدم پرو پرو زل زدم به چشماش و گفتم: اگه ندم اون
وقت چی میشه؟؟

— زنگ میزنم به پلیس
پوزخندی زدم و گفتم: زرشک، من رو از پلیس میترسونی الان من خیلی کار
دارم برید اونور آقای محترم.

— تا خسارت من رو ندی هیجا نمیتونی بری فهمیدی
یه لگت زدم به پاشم و با پرویی تمام گفتم: بیا اینم خسارتت تصویه شد .
سوار ماشین شدم و راه افتادم ، طنناز همینجور سرش پایین بود و داشت
صلوات می فرستاد و ااا اینم دیونه شده ها.

— طنی سرت رو بیار بالا از دستش در رفتم
— چی؟؟؟ در رفتی دروغ میگی

— دروغم کجا بود

— حالا بگو بینم زن بود یا مرد

— هه رادمهر بود

— چی؟؟؟؟ رادمهر بود

رادمهر رو جوری گفت که نزدیک بود پرده ی گوشم پاره بشه .

— وای طنی چرا داد میزنی رادمهر بود دیگه

— آرش چی باهاش بود؟

— نه

— هوووف پس خدا روشکر

لبخنده شیطونی زدم و بهش گفتم: چیشده طنی چخبریه جوئه رها راستش رو بگو

خودش رو زد به کوچه علی چپ گفت: نه چه خبری تو هم دیونه ای ها
_باشه بابا نگو من که یه روزی میفهمم

_چیرو میفهمی؟

_هیچی بابا، واای طنی ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه

_این چهل و پنج دقیقه چقدر زود گذشت، بدو سرعت رو بیشتر کن که برسیم .

_باشه

.....

وای خدا چقدر خوابم میاد بزار سرم رو بزارم رو میز یکم بخوابم.

چشمام داشت گرم میشد که یدفعه صدای یک نفر رو شنیدم که صدام کرد

_خانم تهرانی

_بله استاد

_اگه خوابتون میاد تشریف ببرید بیرون

_نه استاد ببخشید

عه تو دیگه چی میگی خوابم میاد بابا تا ساعت سه صبح بیدار بودم

_رها، رها جان بلند شو کلاس تموم شد

_آخیش بالاخره تموم شد، تو این نیم ساعت که خواب بودم استاد کچل که

چیزی نگفت؟

— نه بابا فقط چند بار نگات کرد و چشم غره رفت

— به درک ، طنی زود باش بریم که میخوام برم خونه کپه مرگم رو بزارم

— باشه بریم

.....

با طناز وارده پارکینگ دانشگاه شدیم و رفتیم به سمت ماشین .

— وای ره

— چیشده طنی

— راستیک های ماشین نازنینم پنجره شده

— وای کدوم الاغی پنجر کرده آخه

— چبدونم

— حالا چیکار کنیم؟

— هیچی باید با آژانس بریم.

یدفعه صدای خیلی آشنایی به گوشم خورد.

— آژانس چرا خانم رفیعی من خودم میرسونمتون

— وای اینکه رادمهر خلس من عمرن با ماشین این گوریل پیام.

— نه خیلی ممنون آقای کیانی ما خودمون میریم مزاحم شما نمیشیم

نه بابا خواهش م

یکنم چه زحمتی بفرمایید آرش تو ماشین نشسته منتظره بفرمایید

طناز تا اسمم آرش رو شنید گل از گلش شکفت و روبه رادمهر گفت: باشه

چون خیلی اسرار میکنید میایم ، برو تورها

ها یعنی من باید با ماشین این گوریل پیام .
 _من با آژانس میرمذتو خودت میخوای بری برو
 _رها جان برو بشین تو ماشین تا خودم نکشوندمت تو ماشین .
 از لحنه طنناز خیلی ترسیدم و رفتم داخل ماشین نشستم .
 من صندلی بغله رادمهر نشستم به اسراره آرش ، طنناز هم صندلی عقب کنار
 آرش نشست.
 آرش و طنناز مشغول حرف زدن با هم بودن که رادمهر یه آهنگی گذاشت و اون
 رو پلی کرد:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد
 نمیدونم چند روزه نیستی پیشم
 اینارو میگم که فقط بدونی
 دارم یواش یواش دیونه میشم
 تا کی به عشقه دیدنه دوبارت
 تو کوچه ها خسته بشم بمیرم
 تا کی باید دنباله تو بگردم
 از کی باید سراغتو بگیرم
 قرار نبود چشمای من خیس بشه
 قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
 قرار نبود دیدنه تو آرزوم شه
 قرار نبود که اینجوری تموم شه

(علیرضا طالسچی _ قرار نبود)

آهنگش انقدر غمگین بود که اشکم در اومد خدا ازت نگذره رادمهر که اشکه دختر مردم رو در میاری.

_ بیخشید خانم رفیعی میشه آدرستون رو بدید

طنی آدرس رو داد ، رادمهر پوزخندی زد و به من گفت: آدرست رو بده.

بچه پرو رو نگا شیطونه میگه جفت پا برم تو شکمش.

آدرس رو بهش دادم اول طنی رو رسوند خونه بعدش من رو.

کلید رو انداختم و وارده خونه شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت سه ظهره

مامان روی کاناپه نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد.

_ بله شب تشریف بیارید در خدمتتون هستیم ، کاری ندارید خدانگهدار

مامان تلفن رو قطع کرد و اومد طرفه من

_ سلام مامان جون

_ سلام دخترم خسته نباشی

_ سلامت باشی مامان خوشگلم

_ دخترم ناهار خوردی؟

_ آره مامان تو دانشگاه با طنناز یه چی خوردیم

_ باشه گلم برو لباسات رو عوض کن

_ چشم

از پله ها رفتم بالا و رسیدم به اتاق درخ اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، مانتو و

شلوار و مغنعه رو در آوردم و پرت کردم تو کمد ، یه لباس آستین بلند طوسی

پوشیدم با یه شلوار مشکی خوشگل ، موهام رو شونه زدم و همینطور موهام رو باز گذاشتم از اتاق خارج شدم و رفتم تو پذیرایی.

یا خدا صدای ریما میاد هووف باز چیشده .

ریما_مامان جدی میگی یعنی امشب میان

مامان_بله عزیزم چه دروغی دارم بگم آخه خانم کیانی زنگ زد و گفت امشب میان برای خواستگاری.

ریما_والای خدایا شکرت

مامان_وا دختر مگه تو شوهر ندیده ای یه خواستگاری دیگه

ریما_آخه مادره من این خواستگاری با خواستگاری های دیگه خیلی فرق داره

مامان_باشه حالا برو تو اوقات لباست رو عوض کن میای پایین با هم صحبت میکنیم.

ریما_باشه

_مامان

_جانم رها

_چیشده؟

_هیچی گلم قراره امشب برای ریما خواستگار بیاد

_جدی یعنی آبجی من هم میخواد بره قاطی مرغا

_اِه رها رهنوز که چیزی معلوم نیست تازه امشب خواستگاریه

— آخه مادره من ریما جوری خوشحال بود که فکر کنم فردا دسته پسره رو بگیره

ببره عقدش کنه

— اِه رها بسه

— چشم مامان گلم من میرم پیشه رها

— باشه دخترم

— راستی مامان

— دیگه چیه

— بابا کجاست؟

— هیچی با دوستان قدیمیشون تشریف بردن بیرون

— اوه بابای ما هم راه افتاد

— بله رها خانم پس چی کردی

— خنخ هیچی من برم

— برو دیگه

.....

رفتم جلوی اتاق ریما و در رو زدم

— تق تق

— بفرماید

درو باز کردم و رفتم تو، اوه چه خانم لم داده تو تخت و داره کتاب میخونه

— رها تویی بیا تو

— بله منم

— بیا بشین

__باشه

رفتم روی تخت نشستم و زل زدم به ریما میشم تا بنا گوش باز بود

__واا رها چت شده تو خوبی

__هان هیچی

__ریما

__بله

__این پسره کیه که میخواد بیاد خواستگاریت؟

__هم دانشگاهیم

__آهان میشه بگی چجوری باهاش آشنا شدی

__فضولیاش به تو نیومده الان هم پاشو برو بیرون هزار تا کار دارم

__بگو دیگه جونه من خیلی دوست دارم بدونم

__باز فضولیت گل کرد رها_آره خودت که میدونی فضولیم گل کنه دست از

سره کسی بر نمی دارم

__خنخ خب از کجاش بگم؟

__از اولش

__باشه

__حدوده یک سالی هستش تو کلاسه همیم اولش زیاد علاقه ای بهش نداشتم

ولی بعد احساس کردم خیلی دوستش دارم اولاش با جزوه دادن شروع شد هر

هفته میومد جزوه هام رو میگرفت بعد از شیش یا هفت ماه که گذشت یه روز

بهم زنگ زد البته بگما من شمارم رو فقط برای درس داده بودم ، بهم زنگ زد و گفت خیلی دوستم داره عاشقم شده و از اینجور حرف ها.

_خب بعدش

_بعد نداره که چند ماهی باهاش دوست بودم و بهش یک هفته ی پیش گفتم که بیاد خواستگاریم اونم با کله قبول کرد و گفت میگم مامانم به مامانت زنگ بزنه .

_اوه پس قضیه از این قراره

_آره

_خب بگو بینم اسمم این آقای خوشبخت چیه؟

_شادمهر کیانی

_واای این فامیلی چقدر برام آشنا بود .

_آهان باشه من دیگه برم مزاحم کتاب خوندنت نشم

_نه بابا مزاحمی

_خدافظ

_خدافظ خواهره قشنگم

رفتم توی اتاق و نشستم روی تخت هر چی فکر کردم که این فامیلی خیلی برام آشناست اما نفهمیدم که فامیلی کیه .

.....

اوه ساعت هشت و نیم شبه ساعت نه خواستگار ریما میاد ، واای خدا حالا چی بپوشم .

یه لباس زرشکی با یه ساپرت پوشیدم شال زرشکیم رو هم انداختم رو سرم یه آرایش ملایم کردم و اوادم پایین.

ریما با مامان داخل آشپزخونه بودن و داشتند میوه ها رو میشستن باباهم نشسته بود رو کاناپه و داشت تلویزیون میدید.

—سلام بابا

—سلام دخترم خوبی؟

—مگه میشه آدم شبه خواستگاری خواهرش باشه خوب نباشه ، شما خوبید؟

—مگه میشه آدم شبه خواستگاری دخترش خوب نباشه؟

—خنخ بابا شما هم راه افتادیم

—چه کنیم دیگه

ریما از آشپزخونه او مد بیرون و گفت: به به پدر و دختر خوب خلوت کردید خدا شانس بده والا.

—چیه ریما جون حسودیت میشه

—نه چرا باید به خواهر کوچولوی خودم حسودی کنم

—ریما

—بله

—این خواستگارات کی میان فردا دانشگاه دارم خیر سرما صبح باید ساعت هشت بیدار شم.

—تا چند دقیقه دیگه میان بعد شم تو هر شب ساعت یک نصفه شب میخوابن

حالا یه بار که میخواد خواستگار بیاد ساعت نه شب میخوای بخوابی؟

تا اومدم جوابش رو بدم زنگه آیفون به صدا در اومد

_واای خاک تو سرم اومدن

_واا ریما چرا خاک تو سره تو اومدن که اومدن

_رها به جای این حرفا برو درو باز کن

_خب بابا

رفتم سمته آیفون و درو باز کردم .

مامان و بابا رفتن جلوی در خونه من و ریما هم از استرسمون رفتیم داخل آشپزخونه من بیشتر از ریما استرس داشتم انگار برای من خواستگار اومده بود .

از توی آشپزخونه داشتم دید میزدم که این خانواده ی محترم کی هستن اولش یک آقای خیلی با کلاس با کت و شلوار آبی نفتی وارده خونه شد سنش پنجاه اینا میزد بعدش یه خانم وارد شد خیلی چهره ی زیبا و نازی داشت و بعد یک پسره خیلی خوشگل و خوشتیپ با کت و شلوار طوسی وارد شد فکر کنم همون شادمهر بود.

داشتم نگاهم رو از اونا میگرفتم که نگام افتاد به یه نفر واای خدا این اینجا چیکار میکنه اینکه رادمهره نکنه برادر همین شادمهر با شه واای آره فامیلی هر دوتا شون کیانی میگم خدا از ظهر دارم فکر میکنم که این فامیلی رو یه جایی شنیدم ولی یادم نیما .

باید یه کاری می کردم که ریما از ازدواج با شادمهر منصرف بشه چون من عمرا بتونم این رادمهر رو تحمل کنم فکر کن من و رادمهر با هم فامیل بشیم اوووق تصورشم وحشتناکه ، ولی خب ریما و شادمهر همدیگه رو خیلی

دوست دارن من چطوری میتونم به عشق‌سوز صدمه بزنم ، با صدای ریما از فکر و خیال در اومدم.

__رها، رها باتوام

__بله ریما

__برو دیگه مامان صدات کرد

__چی؟ من برای چی برم خواستگاره توهه

__یعنی چی که نمیای برو بینم

__چیزه من نمیتونم برم

__چرا اون وقت

__چیزه

__چیزه؟؟

آخه چجور میتونستم بگم که برادر شوهره آیندت همکلا سی منه و من با اون

لج دارم

__خب نمیتونم برم دیگه

__رها انقدر تفره نرو بیا این شیرینی ها رو ببر منم چایی رو بیارم

میخواستم جوابش رو بدم که ریما شیرینی ها رو داد دستم و بایه حرکت پرتم

کرد بیرون .

رادمهر داشت با ، بابا حرف میزد و اصلاً حواسش به من نبود ، رفتم جلوی بابای رادمهر شیرینی رو بهش تعارف کردم.

—بفرمایید

—ممنون دخترم

رفتم جلوی مامان رادمهر مردشور برده چقدر هم خوشگل بود .

—بفرمایید

—خیلی ممنون عزیزم

به شادمهر و مامان هم شیرینی تعارف کردم و بعد رسیدم به رادمهر همینجور مشغول حرف زدن بود که سرش رو بالا بر با چشمای گرد شده اش که اندازه ی دوتا هندونه شده بود داشت بهم نگاه میکرد ، خیلی خیلی تعجب کرده بود قیافش دیدنی بود با صدای ارومی که بقیه نشنون گفت: تو ، تو اینجا چیکار میکنی رها؟؟

با صدای ارومی گفتم: کیشمیش هم دم داره رها خانم الان هم پاشو بیا تو حیاط کارت دارم.

—مامان من میرم جلوی در یکی از دوستانم اومده کارم داره

—باشه گلم برو زود بیا

سویشترتم رو تنم کردم و از پذیرایی خارج شدم درو باز کردم و رفتم داخل حیاط.

بعد از پنج دقیقه رادمهر اومد توی حیاط و همینجور زل زده بود بهم .

—چیه خوشگل ندیدی؟

—میمون ندیدم

— بیشعور میمون خودتی اورانگوتان

— خب بابا بسه بگو بینم تو اینجا چیکار میکنی؟

— این سوالیه که من ازت دارم

— سوال من رو با سوال جواب نده رها

— خب بابا اینجا خونه ی ماست ریما هم خواهرمه

— چی ریما خواهره توهه ، یعنی شادمهر میخواد با خواهر تو ازدواج کنه از

جنازه ی من باید رد بشه که با خواهره تو ازدواج کنه.

— هه مگه خواهره من چشه؟

— خواهر تو چیزیش نیست اتفاقا خیلی دختره خوبی هم هست ولی چون تو

خواهرش نمیتونه با برادره من ازدواج کنه.

— منم خیلی علاقه ای ندارم که ریما با شادمهر ازدواج کنه و تو و من با هم

فامیل بشیم فکرشم خنده داره .

— هه فکر کردی من خیلی دوست دارم با تو فامیل شم .

تو دلم گفتم از خداتم باید باشه که با من فامیل بشی بچه پرو.

— رها

— بله

— چیکار کنیم

— چبدونم، رادمهر اونا عاشقه همن ما نمیتونیم بخاطره لج و لجبازی هامون

اون ها رو از هم جدا کنیم.

— هه معلومه تو از خداتع با من فامیل بشی مگه نه؟

— نه خیر گی گفته من از تو متنفرم بعد پیام با تو فامیل بشم زرشک.

— پس باید یه کاری کنیم که با هم ازدواج نکنن، قبوله؟

چطور میتونستم قبول کنم که خواهرم با اون کسی که عاشقشه ازدواج نکنه اگر این کارو کنم شب و روزم میشه عذاب وجدان.

— نه خیر قبول نیست نمیتونم به خواهرم ضلم کنم شاید تو بتونی به برادرت ضلم کنی ولی من نمیتونم.

این حرف روزم و بدو بدو رفتم داخل خونه نذاشتم بدبخت حرف بزنه خخخ. از توی خونه صدای دست میومد فکر کنم ریما خانم بله رو گفت اما من چطور میتونستم با رادمهر خله فامیل بشم عه عه پسرکه چندش.

— یا خدا چیشده

— هیچی دخترم عروس خانم بله رو گفتن

لخنده تلخی زدم و گفتم: مبارک باشه

رفتم داخله اتاقم نمیدونستم خوضحال با شم یا ناراحت ای خدا آخه این همه پسر چرا برادره رادمهر باید بیاد خواستگاری ریما لعنت بر این شانس اصلا کلا من شانس ندارم.

ساعت دوازده شب بود مهمون ها رفته بودن و من حتی برای شام هم پایین نیومدم چند باری ریما صدام کرد ولی توجه ای نکردم اصلا اشتها نداشتم.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم هوووف ساعت نه صبح کلاس داریم با این فاطمی خر دیر برسم جرم میده.

رفتم د سته شویی د ست و صورتم رو ش ستم و او مدم تو اتاق یه مانتو شلوار
مشکی پوشیدم با مغنعه ی مشکی انگار داشتم میرفتم ختم البته کلاس فاطمی
دسته کمی از ختم نداره.

—سلام بر خانواده ی گرامی صبح بخیر

مامان—سلام عزیزم صبح بخیر

بابا—سلام دخترم صبح تو هم بخیر بیا بشین صبحونت رو بخور

—چشم بابا جون

نشستم سره میز و هر چی که د ستم او مدم رو خوردم د سته کمی از جارو برقی
نداشتم.

—مامان ریما کجاست؟

—ریما رفته دانشگاه

—وا مگه دوشنبه ها دانشگاه داره؟

—نه ولی استادشون زنگ زده کارشون داشت.

—آهان من دیگه برم خدافظ

مامان—برو دخترم خدا به همراهات خداحافظ

بابا—سلامت مواظب خودت باش خداحافظ.

کفشام رو پوشیدم و رفتم جلوی در ای بابا هنوز طنی نیومده که ساعت هشته
پس چرا نیومده هووف.

— من کجام

— تو، توی بیمارستانی عزیزم

تا اسم بیمارستان رو شنیدم یدفعه سیخ شدم تازه یاد طناز افتادم از تخت بلند شدم و داشتم میرفتم به سمتی که پرستار دماغ عملی گوشه ی ماتوم رو گرفت.

— کجا میری عزیزم تو باید استراحت کنی سرمت هنوز تموم نشده حالت خوب نیست.

بغض توی گلویم جمع شده بود از گوشه ی چشمم اشکی جاری شد.

— ترو خدا بزار برم میخوام دوستم رو ببینم

— عزیزم بزار سرمت تموم شه بعدش هر جا که خواستی برو

— نمیخوام

سرم رو از دستم کندم و از اتاق خارج شدم زنیکه ی دماغ عملی به من دستور میداد که کجا برم کجا نرم انگار شوهرمه.

یک دری اونجا بود که روش نوشته بود ورود ممنوع فکر کنم طناز اونجا بود.

چند تا صندلی اونجا بود روی یکیشون نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام حالم خیلی بد بودش چطور میتونستم طناز رو اینجا ببینم، مشغول صلوات فرستادن بودم که آقای دکتر اومد بیرون سری رفتم طرفش.

— آقای دکتر حالش چگونه؟

— خانم حالشون زیاد خوب

نیست با این تصادفی که این خانم کردن سرشون خورده به زمین و لخته‌های
توی سرشون هست.

—خب باید چیکار کنیم

—به پدر و مادرشون زنک بزنید که بیان رضایت بدن برای عمل دخترشون.
—آقای دکتر اگر مادرش بفهمه خدایی نکرده سخته میکنه نمیشه من خودم هر
چی برگه هستش رو امضا کنم تا عمل رو شروع کنید؟

—خیر خانم بدون رضایت پدر و مادر مریض، نمیتونیم عمل رو شروع کنیم.
دکتر رفت و من هم نشستم روی صندلی ساعت یازده ظهر بودش نمیدونستم
چیکار کنم بهترین کار همین بود که به بابای طنناز خبر بدم.
گوشی رو برداشتم عه لعنتی اینم که شارژش تموم شده باید برم پذیرش تا
تماس بگیرم.

رفتم جلوی پذیرش هوووف خداروشکر اون دختریکه ی دماغ عملی نبودش .

—سلام خانم

—سلام عزیزم ،بفرمایید

—بیخشید میتونم از تلفنتون استفاده کنم؟

—بله حتما

تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی طنناز اینارو گرفتم بعد از سه بوق باباش
برداشت.

—سلام عمو

—سلام رهان جان خوبی

سعی کردم بغضم رو قورت بدم تا نگران نشه .

_ ممنون شما خویید؟

_ شکر ، جانم کاری داشتی؟

واای حالا چجوری بهشون بگم

_ عمو جان میخوام بهتون یه چیزی بگم ولی لطفا به خاله نفیسه (ما مان طناز) نگید.

_ باشه دخترم بگو ببینم چی شده؟

_ عمو طناز تصادف کرده الان هم توی کما ست دکترش رضایت پدر یا مادر رو میخواد برای عمل.....دیگهدنتونستم ادامه بدم اشک از چشمم ریخت صدام دیگه در نمیومد.

بابای طناز با یه لحن هولناکی گفت: دخترم آدرس رو بده تا خودم رو برسونم. آدرس رو دادم و گوشی رو قطع کردم.

بغض بدجور گلوم رو گرفته بود رفتم داخل حیاط بیمارستان و نشستم حالم خیلی بد بود اگر طناز خوب نشه چی.

هی فکر میکردم و اشک میریختم بعد از چل و پنج دقیقه بابا و مامان طناز رو دیدم خوبه گفتم به خاله نفیسه چیزی نگه ، داشتن میومدن طرفه من ای بمیرم نگاه کن بیچاره ها چقدر هول کردن.

سلام عمو ، سلام خاله نفیسه

_ سلام دخترم طناز کجاست؟

خاله هیچ جوابی نداد فقط داشت گریه میکرد .

با صدای بغض آلودی گفتم: تو کماست دکتر! می‌گن باید عمل بشه توی سرش
لخته هست .

خاله_ الهی بمیرم براش ای کاش من جای اون بودم چرا باید این بلا سره
دخترم بیاد.

_خاله ترو خدا گریه نکنید دکتر! گفتن با عمل حالش خوب میشه
خاله رو گرفتم توی آغوشم حالش خیلی بد بود همش داشت گریه میکرد.
_رها جان دخترم ما میریم داخل

_باشه عمو

مامان و بابای طناز رفتن داخل منم نشستم روی یکی از صندلی هل و زار زار
گریه میکردم.

خدایا ترو خدا حاله دوستم خوب کن خواهش میکنم من بدون اون هیچم اگه
اون بره من دیگه نمیتونم توی این دنیای لعنتی زندگی کنم من طناز رو خیلی
دوست دارم اون مثله خواهرم میمونه برام خدا جونم ترو خدا خوبش کن.

اینارو میگفتم و هی گریه میکردم چشمام شده بود کاسه ی خون .

ساعت نزدیک های شیش بعدظهر بود هیچی نخورده بودم یعنی میلی به
خوردن هیچ چیزی نداشتم ، ساعت نه شب قرار طناز رو عمل کنن.

سوار ماشین شدم و رفتم به یکی از امام زاده های نزدیک بیمارستان میخواستم
برای طناز دعا کنم که عملش با موفقیت پیش بره.

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل امام زاده زیاد شلوغ نبود یکی از چادر ها رو
برداشتم و سرم کردم .

نشستم بغله امام زاده و زار زار گریه میکردم یک خانم مسنی اومد بغلم نشست و همینجور داشت نگام میکرد .

— چیزی شده دخترم چرا انقدر گریه میکنی چرا چشمای قشنگت رو داری نابود میکنی.

لحنش خیلی مهربون بود فکر کنم میتونستم باهاش درد و دل کنم.
— دوستم.....

تتونستم ادامه بدم و زدم زیره گریه

— دوستت چیشده عزیزم بهم بگو

— دوستم تصادف کرده الان هم توی اتاق عمله حالش خیلی بده.

— عزیزم گریه نکن انشالله درست میشه تو فقط توکل کن به خدا .

— حاج خانم ترو خدا براش دعا کنید که زودتر خوب بشه

— چشم عزیزم براش دعا میکنم .

مشغول دعا خوندن بودم که یدفعه زنه غییش زد واکجا رفت یهو جن زده شد ، نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده شب بود چقدر زود گذشت تا الان حتما عملش تموم شده .

از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم ، چاد رو گذاشتم سره جاش و از امام زاده اومدم بیرون .

گوشیم رو در آوردم یا خدا از خونه هفت بار بهم زنگ زد .

شماره ی خونه رو گرفتم بعد از پنج بوق ریما برداشت.

—بله

—سلام ریما

—سلام و زهره مار معلومه تو از صبح کجایی چرا گوشت رو جواب نمیدی

—واای ریما بزار یه دقیقه منم حرف بزنم

—خب حرفتو بزن

—طناز تصادف کرده آورده بودنش بیمارستان

—واای خدا مرگم بده الان حالش خوبه

—نه حالش اصلا خوب نیست ریما ساعت نه هم عمل داشت من الان امام

زاده هستم دارم میرم پیشش.

—باشه برو ما هم تا نیم ساعت دیگه تونجاییم.

—باشه خدافظ

—خدافظ

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم تو کیفم .

دره ماشین رو باز کردم و نشستم تو با سرعت نور حرکت کردم و رفتم به سمت

بیمارستان.

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل بیمارستان.

خیلی استرس داشتم میترسیدم طناز حالش خوب نشده باشه.

رفتم سمت پذیرش یه خانم جوونی اونجا نشسته بود .

با لحن هول ناکی گفتم: سلام خانم خوبه

ستید ، ببخشید خانم طناز رفیعی عملشون تموم شد؟

زن بیچاره شوک شده بود.

— عزیزم یه خورده اروم باش ، بله عملشون تموم شد الان هم حالشون خوبه
توی اتاق 203 هستن.

نفسی از سره آسودگی کشیدم .

خدای شکرتم ممنون که طناز حالش خوب شده .

اتاق 203 رو پیدا کردم و همینجور بدون در زدن رفتم تو ، طناز روی تخت دراز
کشیده بود اما دست و پای چپش شکسته بود الهی برات بمیرم.

شیرجه زدم تو بغل طناز

— سلام طناز جونم حالت خوبه عزیزم دلم برات تنگ شده بود

— آیی رها بلند شو مگه نمی بینی دست و پام شکسته

— الهی برات بمیرم

— خدانکنه عزیزم

— الان حالت خوبه؟

— آره ولی سرم خیلی درد میکنه

— طبیعیه چون داشتن لخته رو در میاوردن بخاطره همین سرت درد میکنه

— اوهو از کی تا حالا خانم شدن دکتر

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خیلی وقته گلم

طناز یهو زد زیره خنده

— کوفت برای چی میخندی

— هیچی ببخشید

یه پرستار اینه خر سرش رو انداخت و اومد داخل اتاق

— خانم ها و آقایان وقتتون تموم شده بفرمایید برید الان ساعت دوازده شبه
مریض میخواد استراحت کنه لطفا بفرمایید بیرون فقط یک نفر میتونه بمونه.

— من می مونم

— نه رها تو برو فردا صبح دانشگاه داری

— گوره بابای دانشگاه من می مونم پیشت

— هوووف باشه

همه رفتن من موندم و طنی جون

— مامان و بابات رو چرا انداختی تو زحمت

— نه بابا چه زحمتی اومدن دیدنت رفتن دیگه

— رها

— جونم

— تصادف خیلی وحشتناک بودش

— عه طنی ترو خدا بسه دیگه حرفه اون تصادف لعنتی رو نزن

— آخه.....

— آخه بی آخه الان هم بگیر بخواب خانم مریض

— خنخخ باشه

صبح با صدای طناز از خواب بلند شدم.

— رها ، رها بلند شو

— هاان چی میگی طناز بزار بخوابم

— بلند شو اومدن ملاقات

—ای بابا کله ی صبحی کدوم خری اومده ملاقات
صدای مردونه و آشنایی بلند شد: من اومدم
وقتی صدای شنیدم از جام پریدم بالا ای بابا، باز این رادمهر و آرش هستن
که عه.

—خانم تهرانی خسته تشریف دارن آخی دیشب روی این صندلی خوابیده الهی
راست میگفت از دیشب تا الان روی صندلی خوابیده بود گردنم رگ به رگ
شده بود.

—به شما ربطی نداره من روی چی میخوابم آقای نسبتا محترم.
از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنار تخت بغله طناز.
با صدای ارومی گفتم: طنی اینا اینجا چیکار میکنن؟
—نمیدونم والا یه یک ربعی هستش که اینجا
آرش رو به طناز گفت: الهی شکر که چیزیتون نشده خانم رفیعی بخدا وقتی
صبح این خبر رو رادمهر بهم داد سری حاضر شدم و اومدم بیمارستان.
—خیلی لطف کردید آقای فراهانی ببخشید از دانشگاه زدید اومدید اینجا.
—نه بابت وظیفم بود. خانم تهرانی شما برید خونه استراحت کنید من می
مونم پیشه خانم رفیعی—نه آقای فراهانی شما زحمت نکشید من خودم می
مونم پیشش.

—چه زحمتی آخه شما برید یکم استراحت کنید.
دیگه نتونستم حرفی بزنم واقعا هم خیلی خسته بودم.—باشه پس من برم به
آژانس زنگ بزنم.

—آژانس چرا خانم تهرانی رادمهر هست میرسونتون

من و رادمهر دوتایی با هم تعجب کرده بودیم ، ایش عمرن من با این پسره ی
گنده دماغ پیام.

_ نه نمیخواه من خودم با تاکسی میرم

_ نه دیگه نشد وقتی ماشین هست چرا با تاکسی

دیگه نتونستم مخالفت کنم و یه باشه ی ارومی گفتم.

رادمهر پوزخندی زد و گفت: سر ، که نه در راه عزیزان بود ، بار گران نیز
کشیدن به دوش.

پسره ی پرو الان یعنی منظورش من بودم.

طناز و آرش با هم زدن زیره خنده من یه اخم غلیظی بهشون کردم که یعنی
خفه .

با رادمهر از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم داخله ماشین.

استارت رو زد و راه افتاد .

هی یک دقیقه یه بار به من نگاه میکرد و پوزخند میزد .

_ چیه خوشگل ندیدی؟

_ دیشب توی خواستگاری هم گفتم میمون ندیدم

_ هووی درست صحبت کنایه دونه بهت میزنم بری با برف ساله بعد برگردیا .

_ هه نه بابا همین مونده که یه دختر منو بزنه

حوصله ی جر و بحث با رادمهر رو نداشتم گوشیم رو از کیفم در آوردم و زنگ
زدم به خونه ی طناز اینا؛ بعد از پنج بوق برداشت.

—سلام خاله خوبید؟

—سلام رها جان ممنون تو خوبی؟

—ممنونم، خاله من الان توی خونه کار دارم راه افتادم به سمت خونه گفتم آگه میشه شما برید پیشه طناز.

—باشه عزیزم خیلی زحمت کشیدی ممنون که دیشب موندی پیشش اتفاقا خودمون هم حاضر شدیم داشتیم میرفتیم بیمارستان که زنگ زد.

—نه خاله وظیفم بود، کاری ندارید

—نه عزیزم خداحافظ

—خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم تو کیفم.

—کی میرسیم؟

—مگه من راننده شخصیتیم که باهام اینجوری حرف میزنی

—خب بابا دسته کمی از راننده شخصی نداری

اخماش بدجور رفت تو هم.

—حیف....

—حیفه چی؟

—حیفه اینکه آرش گفته برسونت وگرنه...

—وگرنه چی، داری سره من منت میزاری اصلا نگه دار پیاده میشم

—خب بابا، حالا واسه من ناز هم میکنه خانم.

یه چشم غره ی توپی بهش رفتم و روم رو کردم اونور.

مسیر توی سکوت طی شد و بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم به خونمون .
بدونه اینکه خداحافظی کنم پیاده شدم و در رو محکم بستم.
داشتم میرفتم به سمت خون که رادمهر شیشه ی ماشین رو کشید پایین و گفت:
_رها

برگشتم و زل زدم تو چشم های قهوه ایش.
_بله

_یه خداحافظی کنی بد نیستا
_من از بچه پروها خداحافظی نمیکنم
این رو گفتم و رفتم به سمت خون.

_رها
دوباره برگشتم
_بله

_جمعه عقده شادمهر و ریماست میدونستی؟
_بله میدونستم

برگشتم به سمت خون و دوباره صدام زد
_رها

با لحن تند و عصبی گفتم: عه باز چیه؟
_هیچی فقط میخواستم بگم مواظب خودت باش ، خدافظ
نه بابا این یدفعه مهربون شد معلوم نیست فازش چیه یه بار خوش اخلاقه یه
بار گنده دماغ .

—باشه خدافظ

کلید رو انداختم و رفتم داخله خونه هیچکس توی حیاط نبود . هووف تازه ساعت یازده ظهره .

بابا توی پذیرایی نشسته بود و داشت اخبار نگاه میکرد.

—سلام بابا جون

—سلام دخترم خوبی؟

—ممنون شما خویید؟

—شکر ، طناز حالش خوبه ؟

—بله بهتره ، راستی مامان و ریما کجان؟

—رفتن بیرون واسه خریده جهیزیه

—هوووو کو تا جمعه

—نمیدونم والا شادمهر زنگ زد گفت آماده شید دارم میام یه نیم ساعتی هست که رفتن.

—شما چرا نرفتید؟

—من حوصله ی این کار هارو ندارم دخترم

—خنخخ باشه من برم تو اتاقم.

—باشه دخترم.

در اتاق رو باز کردم رفتم داخل هوووف چقدر اینجا بهم ریختس باید جمع و جورش کنم.

لباس هام رو در آوردم و برعکس همیشه قشنگ گزاشتمشون تپ چوب لباسی ،
 یه تیشرت مشکی پوشیدم با یه شلوار خونگی سفید موهام رو هم بالا بستک
 و مشغول تمیز کردن اتاقم شدم.

.....

واای چقدر خسته شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت دو ظهر بود یعنی من
 سه ساعت کار کردم ایول به خودم.

از اتاقم زدم بیرون و رفتم توی پذیرایی خبری از مامان و بابا نبودن. فقط ریما
 روی کاناپه دراز کشیده بود.

—سلام ریما

—به به سلام رها خانم خوبی خواهری؟

—ممنون تو خوبی

—عالیم

—بله معلومه که باید عالی باشی رفتی جیبه شوهرت رو خالی کردی حالا
 میخوای عالی هم نباشی .

—رها جان تو هم شوهر میکنی میفهمی حسه من رو

—اووق من عمرا شوهر بکنم، اصلا شوهر چیه زندگی مجردی خودمون رو
 عشقه

—الان میگی بده ولی چند سال دیگه حالت رو میبینم

—خب حالا بگو ببینم چی خریدی؟

—نصفه وسایل هارو خریدیم، وسایل آشپزخونه ، وسایل برقی و...

— آهان ، خوشبخت بشی آبجی گلم

— ممنون خواهر کوچولوی خودم

— عه ریما من کجا کوچولوام هی بهم میگی کوچولو

— خب باشه ببخشید ، راستی رها

— بله

— امشب خونه ی شادمهر اینا شام دعوتیم .

— چی!!!!!!

— وا چرا داد میزنی ، زنگ زدن خونمون گفتن شام دعوتید

— من که نمیام خودتون سه تایی برید

— عه لوس نشو دیگه

— لوس نمیشم درس دارم

— رها انقدر چاخان نکن من که می دونم چهارشنبه ها کلاس نداری

— خب به هر حال درس دارم نمیتونم پیام

— نه خیر باید بیای نیای به زور می برمت .

وقتی ریما می گفت به زور می برمت یعنی واقعا به زور میبره ها.

— هووووف خیلی خب

— آفرین دختر خوب ، راستی رها برادر شادمهر رو دیدی دیگه رادمهر؟

من هر روز قیافه ی نحسش رو میبینم

— آره شبه خواستگاری دیدمش

— خیلی پسر خوییه مثله تو داره معماری میخونه

— خب چیکارش کنم

—واا رها این چه مدل حرف زدنه

—ریمما ولم کن حوصله ندارم ، ناهار کی حاضر میشه ؟

—حاضر الان میارم

—پس مامان و بابا چی ؟

—اونا خوردن رفتن خونه ی همسایه یه ره مریض احوال رفتن بهش سر بززن .

—آهان پس سری بیار که روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره .

بعد از خوردن ناهار رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت کنم.

.....

با نوازش دست مامان از خواب بیدار شدم.

—سلام مامان

—سلام عزیزم

—مامان ساعت چنده؟

—ساعت هفته بلند شو حاضر شو که بریم

—کجا؟

—شام خونه ی آقای کیانی دعوتیم

اوه اصلا یادم نبود ، از جام یدفعه پریدم

—وا دختر چخبرته مگه جن دیدی

—نه ببخشید ، شما برید پایین من حاضر میشم میام

—باشه پس زود آماده شو بیا.

— چشم

از تختم باند شدم رفتم به سمت کمد ، در کمد رو باز کردم یه مانتوی سبز پر رنگ پوشیدم با یه شلوار مشکی کتان یه شال سبز پر رنگ هم انداختم روی سرم یه آرایش سبز ملایمی هم کردم ، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

— مامان بابا من حاضرم بریم

— صبر کن ریما هم بیاد بعد میریم

— باشه

یه ده دقیقه منتظر موندیم تا ریما خانم تشریفشون رو آوردن.

— میزاشتی نیم ساعت دیگه میومدی حاج خانم

— خب چیکار کنم مونده بودم کدوم مانتوم رو بپوشم

— باشه بیا بریم

چهارتایی رفتیم داخل ماشین نشستیم . بابا که جای راننده نشسته بود ، مامان هم صندلی بغلش من و ریما هم پشت نشسته بودیم بابا استارت رو زد و راه افتاد.

تا خوده مسیر من و ریما چرت و پرت می گفتیم و میخندیدیم .

— خب پیاده شید که رسیدیم

سه تایی پیاده شدیم ، بابا ماشین رو پارک کرد و اومد پیشمون.

—رها زنگ رو بزن

—چی من بزnm خونه ی شوهر توهه من باید زنگ رو بزnm

—اذیت نکن دیگه بزن

—هوووف باشه

زنگ در رو زدم و در رو برامون باز کردن . واای چه خونه ای بود یه حیاط داشتند چهار برابر حیاط ما ، سه تا ماشین هم پارک شده بود. یکیش فراری قرمز رنگی بود که قبلا تو دانشگاه دیده بودمش برای رادمهر بود. یکیش هم که کمری مشکی بود خیلی ناز بود و یکی دیگه ام که اونور حیاط پارک شده بود یه آو دی مشکی رنگ بود فکر کنم برای بابای رادمهره. همینجور داشتم حیاط رو دید میزدم که با صدای مامان رادمهر به خودم اومدم .

_سلام رها جان خوش اومدی

با منگی جواب دادم :

_سلام خیلی ممنون پس مامان و بابا و ریما کجان؟

_اونا رفتن داخل عزیزم تو اینجا بودی داشتی حیاط رو نگاه میکردی

واای خاک بر سرت رها آبروت رفت الان پیشه خودش فکر میکنه که خونه

ندیده ای

_آهان

_بیا بریم تو عزیزم هوا سرده سرما میخوری

باهم رفتیم تو به همه سلام کردم اثری از رادمهر نبود، بهتر یه روز ریخته اونو

نمی بینم.

مشغول چایی خوردن بودم که رادمهر از پله ها اومد پایین ، یدفعه چایی پرید

تو گلوم.

—واای دخترم چیشدش

—خوبم خانم کیانی چایی پرید تو گلوم

رادمهر بدون توجه به من اومد توی پذیرایی به همه سلام داد به جز من به درک
بره بمیره پسره ی پرو.

مشغول آنالیز کردنش شدم ، یه تیشرت قهوه‌ای جذب پوشیده بود با یه شلوار
کتون مشکی موهای خوش رنگ خرمایش رو هم داده بود بالا خدایی خیلی
خوشگل شده بود.

مشغول خوردن چایی شدم که یدفعه سرم درد گرفت .

—رها جان عزیزم خوبی

—نه سرم درد میکنه مامان

—چیزی نیست عزیزم زود خوب میشی

—واای مامان تروخدا یه قرصی چیزی بده من بخورم سرم داره میترکه

—باشه وایستا الان از خانم کیانی میگیرم

سرم رو بین دستام گرفتم سرم بدجور درد میکرد.

خانم کیانی—رادمهر جان ، رها رو ببر اتاق خودت تا یکم استراحت کنه بعدش
بیا این قرص رو براش ببر.

واای نه خدا آخه چرا باید برم اتاقه رادمهر .

به بدبختی تمام بلند شدم و باهاش رفتم بالا .

—واای سرم

—خب حالا انگار زخم شمشیر خورده انقدر آه و ناله نداره که

دره اتاقش رو باز کرد و رفتم روی تختش دراز کشیدم بر عکس من اتاق رادمهر خیلی تمیز و مرتب بود.

— برو اون قرصرو بیار سرم داره میترکه

— باشه

دره اتاق رو بست و رفت پایین .

واای خدا شنبه فاطمی میخواد امتحان بگیره هیچی نخوندم حالا چه غلطی بکنم فردا که میخوام برم لباس بگیرم پس فردا هم که عقده ریما ست چجوری میتونم درس بخونم .

همینجور مشغول فکر کردن بودم که یه نقشه ی شیطانی اومد توی ذهنم ، یکشنبه فاطمی به رادمهر گفته بود که سوالات رو در بیاره و شنبه بده به فاطمی بزار اتاقش رو بگردم شاید سوال ها توی اتاقش باشه ، از تخت بلند شدم و رفتم سمت کتابخونش هر چقدر گشتم پیدا نکردم مشغول گشتن بود که تقه ای به در خورد و در باز شد یا ابلفضل رادمهر اومد طوری که نفهمه خودم رو پرت کردم روی تختش ولی فکر کنم فهمید.

— دنبال چیزی میگردی؟

با تته پته جواب دادم :

— من..... نه ... کیگف...ته

—رها انقدر به من دروغ نگو از چشمات و مدل حرف زدنت معلومه

— نه خیر دروغ نمیگم الان هم پاشو برو میخوام استراحت کنم.

قرص رو همراه با آب خوردم و لیوان رو دادم بهش رفت سمتۀ در و دوباره برگشت به ستم و گفت: اگه دنبال سوال های امتحان می گردی من تو اتاقم گذاشتمشون خانم زرنگ .

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد.

به درک که تو اوقات نداشتی والا پسرنی پرو . یه نیم ساعتی استراحت کردم و رفتم داخل پذیرایی میز شام رو چیده بودن و فکر کنن منتظره من بودن.

نیلی جون (مامان رادمهر) _ خوب شدی دخترم

_ بله بهترم

_ خب خدا رو شکر ، بیا بشین شامت رو بخور تا از دهن نیوفتاده

_ چشم

رفتم سره میز و همه مشغول خوردن شام شدیم چند نوع غذا روی میز بود فسنجون، مرغ ، ق

رمة سبزی ، سالاد ، دسر ، ماست ، نوشابه و.....

خونشون دسته کمی از رستوران نداشت .

بعد از خوردن شام من و ریما بشقاب ها رو جمع کردیم و بردیم تو آشپزخونه

_ نیلی جون بزارید من میشورم

_ نه دخترم برو بشین من خودم میشورم

_ آخه تنهایی که سختتونه بزارید کمکتون کنم

_ نه دخترم تنها نیستم سارا (خدمتکار شون) هم هست کمکم میکنه

_ باشه پس اگه کاره دیگه ای دارید بگید که براتون انجام بدم

— کاری که نه فقط رادمهر رو صدا کن کارش دارم.

عه آخه چرا رادمهر آدم قعظه بگو خودم انجام میدم دیگه

— چشم الان صداشون میکنم

— مرسی گلم

از آشپزخونه اومدم بیرون و با صدای ملایمی رادمهر رو صدا زدم.

— آقا رادمهر

اوهو آقا رادمهر ، از لحن خودم خندم گرفته بود

خودش رو زد به نفهمی که یعنی هیچی نشنیدم

— آقا رادمهر میشه یه لحظه بیان

دوباره هیچ جوابی نداد بد جور اعصابانی شدم و داد زدم:

— هووی باتوام چرا جواب نمیدی؟

شادمهر و ریما برگشتن به سمت من از خجالت آب شدم خوب شد بابا و بابای

رادمهر داشتن باهم حرف میزدن و صدای من رو نشنیدن.

— بله

— میشه یه لحظه برید آشپزخونه نیلی جون کارتون داره

از جاش بلند شد یه پوز خندی زد و رفت به سمت آشپزخونه . رفتم بغل دسته

ریما نشستم و میشم تا بناگوشم باز بود .

— چی میگی

ریما— برو بچه فضولی نکن

— عه ریما من کجا بچه ام؟

شادمهر_ راست میگه ریما جان این کجا بچس

ریما_ خب بچس دیگه

_نه خیر من بچه نیستم

نزا شتم دیگه حرفی بزنه از روی مبل بلند شدم سوییچم رو تلم کردم و رفتم داخل حیاط.

وای چه حیاطه قشنگی دارن حیاطشون پر از گله کوفت بشه رادمهر . مشغول دیدن گل ها بودم که سایه ای افتاد روم ، یا حسین این دیگه کیه برگشتم دیدم رادمهره ، پسره ی الدنگ اگه سخته میکردم چی خونم میوفتاد گردنت .

_وای تو اینجا چیکار میکنی سخته کردم

_اولا خونمونه دوست دارم وایستم اینجا، دوما تو تل مارو سخته ندی خودت سخته نمیکنی

_خیلی پرویی بخدا

_باشه من پرو الان هم برو اونور دوستم اومده جلو در منتظره

وای ساعت ده شبه یعنی کجا میخواد بره ، اصلا به من چه بزار بره پسره ی پرو .

_بفرمایید راه باز جاده دراز

رفت سمت در ، در رو باز کرد یه پسره خوش هیکل با چشمای سبز جلوی در ایستاده بود زیاد قشنگ نبود ولی زشت هم نبود.

صدای رادمهر رو شنیدم که میگفت :

_از ساحل خانم چخبیر آقا احسان ؟

_سلامتی سلام رسوند بهت، گفتش که فردا سه تایی با هم بریم رستوران

_بله حتما حرف ساحل خانم رو که همیشه زمین انداخت.

—باشه نت برم دیگه مزاحمت نشم پس ، فردا ساعت هشته شب جلو خونتونم

.

—باشه احسان جان خداحافظ

—خداحافظ

رادمهر در رو بست و دوباره اومد به سمت من . ساحل دیگه چه خریه نکنه زنه
رادمهر باشه ، نه بابا کی به این دیونه زن میده آخه .

—به چی فکر میکنی ؟

—فضولیش به شما نیومده آقای کیانی

هیچی نگفت و زیره لب زمزمه کرد: ایول فردا میرم ساحر رو میبینم خیلی وقته
که ندیدمش.

توجه ای به حرفاش نکردم و رفتم داخل خونه

.....

از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه.

—رها

—بله

—تو کی میخوای گواهی نامه بگیری خواهر من؟

—ای بابا دوباره گیر دادیا ریما

—چه گیری آخه اسفند میری توی نوزده سال ولی هنوز گواهی نامه نگرفتی

—برو بابا کی حال داره گواهی نامه بگیره من رانندگی بلدم گواهی نامه میخوام

چیکار

— تو داری قانون رو زیره پا میزاری و بدونه گواهی نامه رانندگی میکنی

— عه ریما بسه دیگه شدی مادر بزرگ هی آدمو نصیحت میکنی

— چه نصیحتی آخه دارم میگم گواهی نامت رو بگیر

دیگه حرفی نزدم حوصله ی حرف های ریما رو نداشتم بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم لباس هام رو درآوردم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

.....

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم هوووف ساعت یازده ظهره ، رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم صبحونم رو خوردم و دوباره برگشتم به اتاقم .
امروز باید برم خرید فردا عقده ریماست منم هنوز هیچی نخیردم حالا با کی برم؟؟؟؟

ریما که با شادمهر رفته بیرون طناز هم که دست و پاش شکسته با کی برم؟
آهان فهمیدم با نازنین میرم .

نازنین از دوستای قدیمیم هستش که ما باهم خیلی صمیمی هستیم اونم مثله خواهرم میمونه ولی طنی رو بیشتر از اون دوست دارم .
گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد از پنج بوق برداشت .
—بله

—سلام نازی جون

—به سلام رها خانم ، پارسال دوست امسال دیگه هیچی

—خنخ بیخشید نازی جون ، چطوری تو دوسته قدیمی

—ممنون تو خوبی دوست جونی

—فدات عزیزم ، نازی جون

—جونم

—امروز میخوام برم خرید فردا عقده ریماست میتونی باهام بیای

—به به مبارک باشه ایشالله قسمته خودت

—ممنون عزیزم

—باشه فقط ساعتش رو بگو همون ساعت میام جلو خونتون

—ساعت پنج

—باشه فقط شام مهمونه من

—نه دیگه مهمون من

—نه خیر مهمون من

—خنخ باشه نازی ، کاری نداری؟

—نه عزیزم فعلا

—فعلا

تازه ساعت سه برم حموم یه دوش بگیرم بعدش حاضر شم برم.

حولم را برداشتم رفتم حموم یه دوش گرفتم و برگشتم . هووف حالا چی

پوشم؟

یه مانتو و شلوار لی پوشیدم یه شال آبی نفتی هم سرم کردم کیفم رو برداشتم و

از اتاق زدم بیرون.

—سلام مامانی

—سلام کجا به سلامتی

—دارم میرم خرید دیگه

—با کی میری؟؟

—نازنین

—باشه پس زود بگردیا شام بیرون میخوری؟

—آره بیرون میخورم ، برم دیگه کاری نداری مامانی؟

—نه گلم برو سلامت

—خدافظ

—خداحافظ عزیزم

کفش هام رو پوشیدم و بدو بدو رفتم دمه در ، اوه پنج دقیقه دیر کردم

در رو بستم و رفتم سمت ماشین نازی اوه چه عروسکی داره .

—سلام نازی جون

—سلام رها خانم گل گلاب ، خوبی؟

—عالیم تو چطوری؟

—منم عالیم

—خب خداوشکر

استارت رو زد و راه افتاد توی راه هی چرت و پرت می گفتیم و میخندیدیم ،

بعد از یک ساعت رسیدیم .

—رها پیاده شو که رسیدیم من میرم ماشین رو پارک کنم تو هم همینجا بمون.

—باشه

پیاده شدم نازی رفت توی پارکینگ ماشین رو پارک کرد و اومد.

—خب بریم

—بریم

وارد پاساژ شدیم وای چه لباس های قشنگی داشت دلم میخواست همش رو بخرم ولی از شانس گنده من همش سایش برام بزرگ بود.

—رها

—بله

—این چگونه؟

—کدوم

—همین لباس بنفشه دیگه فکر کنم سیزت رو داشته باشه

—آره خیلی قشنگه بیا بریم تو ببینیم داره سیزم رو یا نه

—باشه بریم

رفتیم داخل مغازه فروشنده زن بود لباسی رو که بهش گفتیم رو برامون آورد.

—رها برو تو بپوش ببین چگونه

—باشه

رفتم داخل اتاق پرو لباسم رو پوشیدم کیپ تم بود انگار واسه من دوخته شده

بود لباسش عالی بود.

—نازی بیا ببین

—وای دختر چقدر بهت میاد

—آره خیلی بهم میاد همین رو میگیرم

— باشه پس سری در بیا کهر حساب کنیم بریم روده بزرگ داره روده کوچیکه رو
میخوره.

— خنخ باشه

لباس رو درآوردم مانتو رو پوشیدم و رفتم بیرون.

— به تنتون شد خانم؟

— بله دستتون درد نکنه چقدر میشه؟

— قابلی نداره

— خیلی ممنون

— هفصد هزار تومن

— بفرمایید

پولش رو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون.

— رها یه رستوران پیدا کن من خیلی گشتم

— بیا یه رستوران اونور خیابون هستش

— بدو پس بریم.

از خیابون رد شدم و رفتم داخل رستوران ، یا خدا چقدر شلوغه اینجا.

— رها بشین اینجا

— نه اینجا خوب نیست نازی

— وای پس کجا بشینیم جا نیست که

— نه من دوست ندارم اینجا بشینم وایسا به گارسون بگم یه جای خوب برامون

پیدا کنه .

— باشه

رفتم به سمت گارسون داشت با یکی از مشتری ها صحبت میکرد.

—سلام

—سلام بفرمایید خانم

—ببخشید همه ی جاها پر شده ما کجا بشینیم؟

به طرفه میزی که نازی بغلش وایستاده بود اشاره کرد و گفت: بفرمایید اونجا بشینید اون میز خالیه .

—نه من دوست ندارم اونجا بشینم

—چرا؟؟

—چرا نداره که دوست ندارم

—باشه پس با من تشریف بیارید طبقه ی بالا اونجا یه میز خالی هست.

—باشه

به نازنین اشاره کردم که بیاد ، با گارسون رفتیم طبقه ی بالا یه میز خالی بود نشستیم اونجا.

—خب خانم ها چی میخورید؟

—نازی چی میخوری

—هرچی خودت میخوری برای من هم سفارش بده

—اوکی

منورو نگاه کردم خیلی وقت بود پیتزا نخورده بودم هزار پیتزا سفارش بدم .

—آقا دوتا پیتزای مخلوط با دوتا نوشابه ی مشکی

—چشم ، چیزه دیگه ای نمیخوانند ؟

— نه خیلی ممنون

گار سون رفت تا سفارش هارو بیاره ساعت نزدیک هشت و نیم بود . از پنجره ی رستوران داشتم خیابون هارو میدیدم هوا پاییزی بود و خیلی هم سرد . مشغول نگاه کردن خیابون ها بودم که صدای نازنین رو شنیدم .

— رها ، رها کجایی

— بله چیشده ؟

— کجایی تو دوساعته دارم صدات میکنم تو افکارت غرق شدیا

— خخنخ خب حالا بگو ببینم چیشده ؟

— اون پسر رو نگاه کن چقدر خوشگله لامصب چشماش سگ داره .

برگشتم به سمتی که نازی داشت بهش اشاره میکرد . وای خاک عالم اینکه رادمهره ای بابا این اینجا چیکار میکنه آخه . رادمهر با اون پسر که دیشب اومده بود دمه درشون اسمش چی بود آهان احسان بایه دختره که چهره ی خیلی قشنگی داشت نشسته بود سره یه میزی و داشتن همینجور میخندیدن . بیچه پرو ، رو نگا چجوری میخنده رو آب بخندی . یعنی اون دختره کی میتونه باشه ؟

آهان فهمیدم شاید همون دخترس کت اسمش ساحل بود آره خودش وای دختره خیلی خوشگله تپش اسپرت بود و آرایش ملایمی هم روی صورتش داشت.

— رها

— هوم

— دیدی پسر چه خوشگله

ایش این کجاش خوشگله آخه

_نازی زیاد هم خوشگل نیستا تو بیش از اندازه خوشگل میبینیش

_نه خیر خیلی هم خوشگله

_باشه اصلا تو خوبی تو راست میگی .

نازنین هیچی نگفت و محو نگاه کردن به رادمهر شده بود اووق حالم بهم خورد.

گارسون بعد از ده دقیقه اومد و سفارش هارو چیدش روی میز .

_چقدر خوشمزس نازی خیلی وقت بود پیتزا به این خوشمزگی نخورده بودم.

_آره خیلی خوشمزس .

بعد از خوردن پیتزا بلند شدیم و رفتیم پایین نازی حساب کرد و از رستوران خارج شدیم .

خداروشکر رادمهر من رو ندید وگرنه هی میخواست پرسه اینجا چیکار میکنی نکنه منو تعقیبت کردی و از این جور چرت و پرتا .

ناز

نین ماشین رو روشن کرد و راه افتاده سمت خونه ی ما .

_رها پیاده شو که رسیدیم

_دست درد نکنه نازنین ممنون که باهام اومدی

_خواهش میکنم وظیفم بود

از نازنین خدا حافظی کردم و رفتم سمت خونۀ کلید رو انداختم و آورده خونۀ شدم .

.....

با صدای آلازم گوشیم بیدار شدم ساعت شیشۀ صبحۀ هووف ساعت هفت وقتۀ آرایشگاه دارم . به هزار جور زحمت از تختم دل کندم و رفتم دست شویی صورتم رو آب زدم مسواک زدم و اوادم بیرون . رفتم داخلۀ پذیرایی صبحونم رو خوردم و آماده شدم تا برم آرایشگاه .

—رها دخترم حاضر شدی؟

—بله بابا جون حاضرم بریم

رفتم داخلۀ ماشین نشستم انقدر سردم بود خودم رو بقل کرده بودم.

—بابا میشه بخاری ماشین رو روشن کنید دارم یخ میزنم

—بله چرا که نمیشه

بابا بخاری رو روشن کرد و کم و کم داشتم گرم میشدم .

—دخترم پیاده شو که رسیدیم

—ممنون بابا ، راستی مراسم کی شروع میشه ؟

—ساعت هفت شب

—بعد آرایشگاه خودتون میان دنبالم دیگه؟

—نه دخترم خودم نمیتونم پسرۀ آقای کیانی رادمهر جان میاد دنبالت

—چی!!!!اون بریا چی میاد؟

—اشکالی داره ؟

—نه ولی اگه خودتون میومدید بهتر بود آقا رادمهر به زحمت میوفتن .

—نه رها جان خودش زنگ زد گفتد میاد دنبالت .

—باشه من برم تا دیر نشده خدافظ

—خدا حافظ دخترم

دره ما شین رو با حرص بستم و رفتم داخله آرایشگاه عه آخه اون چرا باید بیاد

دنباله من آدم قعظه آخه .

—سلام خانم خوش اومدید

—سلام خیلی ممنون

—وقت داشتید؟

—بله

—پس بفرمایید بشینید اینجا تا فریبا خانم بیان

روی صندلی مخصوص آرایشگری نشستم و منتظر شدم تا آرایشگر بیاد.

—سلام خانم

—سلام

—خانم رها تهرانی درسته؟

—بله

—عزیزم بلند شو اول لباس رو بپوش بعد بیا بشین اینجا

—باشه

رفتم لباسم رو پوشیدم و نشستم روی صندلی که آرایشگر گفته بود. اول شروع

کرد به اصلاح کردن صورتم ، بعدش موهام رو خیلی قشنگ برام درست کرد

انقدر موهام رو کشید جونم داشت در میومد .

بعد از درست کردن مو شروع کرد به آرایش کردن صورتم یه دو ساعتی داشت صورتم رو آرایش میکرد ای بابا حالا مگه تموم میشه.

صورتم رو آرایش کرد و یک ساعتی هم روی ناخن هام کار کرد.

— خب عزیزم میتونی بلند شی تموم شد.

بلند شدم و خودم رو توی آینه ی قدی که روی دیوار بود دیدم وای چقدر ناز شدم آرایشم فوق العاده بود آرایشم بنفش بود و با لباسم ست شده بود .

موهام رو هم پشتش رو مدل گل برام درست کرده بود ، روی ناخن های بلند و کشیده ام رو لاک بنفش پرنگ زده بود و روش رو تزئین کرده بود.

— چطوره عزیزم ؟

— عالیه فریبا جون دستت درد نکنه

— خواهش میکنم عزیزم

بعد از خدا حافظی کردن از آرایشگاه خارج شدم ، فراری رادمهر رو دیدم که جلوی آرایشگاه پارک کرده رفتم به سمتش ماشین و درش رو باز کردم.

— سلام

— علیک

بچه پرو بلد نیست درست به آدم سلام بده شیطونه میگه یدونه بز نم تو دهنش دندوناش بریزه تو شکمش .

دره ماشین رو محکم بستم تا حرصه رادمهر در بیاد ، ولی انگار نه انگار اصلا هیچی بهم نگفت به درک بچه پرو .

استارت روزد و راه افتاد به سمت خونه بعد از یک ساعت رسیدیم بدون اینکه
ازش تشکر و خداحافظی کنم از ماشین پیاده شدم و دوباره محکم در رو بستم

یه تشکر کنی بد نیستا

ووظیفه بود که منو برسونی آدم برای وظیفه منت سره کسی نمیزاره

ا جدی خوب شد گفتی نمیدونستم

حالا که میدونی منت نزار سره من

رفتم به سمت خونه کلید رو انداختم و وارد خونه شدم ساعت پنج عصر بود
هوووو چقدر زود گذشت.

سلام مامان

به به سلام رها خانم چقدر قشنگ شدی عزیزم

ممنون مامان جون چشم هاتون قشنگ میبینه

مامان بغلم کرد و هزار بار ب*و*سم کرد.

وای مامان انقدر ب*و*سم نکن آرایشم پاک میشه

بیخشید عزیزم حواسم نبود

مامان مگه شما آرایشگاه نمیری؟

نه عزیزم اصلا وقت نشد منتظره تو شدم که بیای یه ضربه مارو درست کنی

خخخ چشم پس بیاین بریم تو اتاقم

باشه گلم بریم

رفتیم داخله اتاق تا جایی که تونستم مامانم رو آرایش کردم ولی خداوکیلی خیلی قشنگ شده بود.

—چطوره مامان؟

—عالیه عزیزم به نظرت نباید از این کرم پودر کمتر میزدی؟

—نه مامان چون اندازه ی اندازست ، الان هم بلند و که بریم بابا میاد دنبالمون
—باشه عزیزم بریم

مانتوم رو پوشیدم شالم رو هم سرم کردم کیف دستی رو برداشتم یه نگاهی تو آینه به خودم کردم یه ب*و*س برای خودم فرستادم و از اتاق خارج شدم.

—مامان بابا من حاضرم بریم

—دخترم برو تو ماشین بشین تا مادرت بیاد

—چشم

کفش های پا شنه ده سانتیم رو پوشیدم و رفتم سمت ما شین درو باز کردم و نشستم .

بعد از پنج دقیقه مامان و بابا اومدن

بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد منم طی راه با گوشیم بازی میکردم.

—دخترم رها جان مادر بلند شو رسیدیم

—باشه مامان خوشگلم

سه تایی پیاده شدیم و رفتیم به سمت سه سالن دقیقا ساعت هفت بود مهمون ها یکی یکی وارد می شدنند و تبریک میگفتن .

رادمهر هم که وایستاده بود و داشت با یه دختره حرف میزد ایش چه

دختره بی ریختی هم بود خدا نسبیّه گرگ بیابون هم نکنه ، همه جاش عملی بود دماغ ، گونه لبش هم که پروتز بود.

اُه اُه چه آرایش بدی هم داشت اوووق خدایی خیلی زشت بود.
مشغول دید زدن مهمون ها بودم بودم که ساحل و احسان رو دیدم و ااا اینا اینجا چی کار میکنن ، بیخیالشون شدم روم رو کردم اونور که یدفعه رادمهر رو دیدم اُه باز این مثله جن ظاهر شد.

—سلام

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:سلام

—خوبی

—مگه میشه عقده خواهرم باشه بعد من خوب نباشم

—خب حالا مارو نخور

—هه آخه خوردنی هم نیستی که

—رو که نیستش سنگه پا قزوینه

به یه لحنی این رو گفت که میخواستم از خنده غش کنم خندم رو قورت دادم و گفتم: بفرمایید کاری داشتید؟

—نه خیر کاری نداشتم فقط میخواستم بگم عروس داماد تشریف آوردن

—نمیگفتی هم خودم می فهمیدم آقای کیانی

کیانی رو یجوری گفتم همه ی مهمون ها خیره شدن به ما. میخواستم داد بزنم بگم هان چیه آدم ندیدید ولی جلوی خودم رو گرفتم و هیچی نگفتم. رفتم به سمت ریما و شادمهر که داشتن میومدن وای چقدر ناز شده بود از کوچیکی چقدر دوست داشتم هر چه زودتر ریما عروسی کنه و من توی لباس عروس بینمش البته الان عقدشه ولی دسته کمی از عروسی نداره .

—سلام آبجی گلم

—سلام رها جونم خوبی فداشتم

—قربونت آبجی گلم تو خوبی ؟

—بخوبیت رها جونم

—به به سلام آقا شادمهر خوب تونستی آبجی مارو تور کنیا

خندید و گفت: سلام رها خانم ما که خیلی وقته آبجی جناب عالی رو تور کردیم .

—خنخ

—خب خواهر ، اگه کارتون تموم شده ما بریم پیشه بقیه ی مهمون ها

—بله بفرمایید

ریما و شادمهر رفتن پیشه بقیه ی مهمون ها سلام و احوال پرسى کردن و بعد رفتن سمت جایگاه خودشون نشستن.

بعد از نیم ست عاقد اومد و شروع کرد به خوندن خطبه عقد

—دوشیزه ی محترمه و مکرمه سرکار خانم ریما تهرانی آیا وکیلما شما را به عقد

دائم جناب آقای شادمهر کیانی در بیاورم وکیلما ؟

—عروس رفته گل بچینه

— برای بار دوم می گویم آیا وکیلیم شما را به عقدۀ دائم جناب آقای شادمهر

کیانی در بیاورم وکیلیم؟

— عروس رفته گلاب بیاره

— برای بار سوم میگویم وکیلیم؟

ریما کتاب قرآن رو بست نگاهی به شادمهر کرد و گفت: با اجازه ی مادر و

پدرم بله

بعد از اینکه بله رو گفت همه شروع کردن به دست زدن و صوت زدن و کل

کشیدن.

— جناب آقای شادمهر کیانی آیا وکیلیم شما را به عقدۀ دائم سرکار خانم ریما

تهرانی در بیاورم وکیلیم؟

— بله

بعد از عقد انقدر ر*ق* صیدن که نگو اون آهنگ تموم میشد میشنستم اونیکی

شروع میشد یکی از فامیلا میومد دستم رو میگرفت و میگفت بر*ق* ص .

دیگه نایی برام نمونده بود رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم از شانس خرکی

من هم ساحل بقل دستم بود.

— سلام رها جون خوبی

واا این منو از کجا میشناسه

لبخنده مصنوعی زدم و گفتم: سلام ببخشید شما منو از کجا میشناسید ؟

خندید و گفت: تعریف رو از رادمهر شنیده بودم

هه مگه رادمهر از من تعریف هم میکنه

__بله ایشون لطف دارن

__بهمن گفته که تو ، توی دانشگاه چه بلاهایی سرش آوردی
تازه کجاشو دیدی شنبه بازم براش دارم وای گفتم شنبه امتحان فاطمی منم
هیچی نخوندم حالا چه خاکی بریزم تو سرم .

__خنخ بله

میخواست دوباره حرف بزنه که گفتم: ببخشید من باید برم کار دارم فعلا
__باشه عزیزم

از روی صندلی باند شدم و رفتم به سمت مامان ، نسبت به ساحل اصلا
احساس خوبی نداشتم نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم
.

__مامان

__جانم

__یه لحظه میای

__اومدم

مامان اومد به طرفه من و پرسید: جانم چیشده

__مامان طنناز نیومده چرا من نمیینمش

__چرا اومده اونجا نشسته

__آهان باشه ممنون

رفتم به سمت طنناز وای عوضی چقدر خوشگل شده بود لباس آبی پوشیده بود
آرایشش هم آبی بود خیلی ناز شده بود ، الهی بمیرم هنوز دست و پاش تو
گچه .

— به به سلام طناز خانم

— سلام رها خانم ، خوبه دیگه چند روزه به ما سر نمیزنی شاد و شنگولی

— خنخ دیونه بخدا کار داشتم وگرنه میومدم پیشت

— تو که راست میگی

— صد در صد

— خب بگو ببینم چخبر ؟

— سلامتی تو چخبر ؟

— خبرای خوب و دسته اول

— خب بگو ببینم چیشده ؟

— اون روز که آرش اومده بود ملاقاتم

— خب

— بعد از اینکه تو و رادمهر رفتید ازم خواستگاری کرد

چشمام شده بود اندازه ی دوتا هندونه

— واقعا!!!!!!

— آره

— شوخی میکنی

— مگه من با تو شوخی دارم

— نه ولی باورم نمیشه که آرش به اون خوشگلی میخواد توی بیرخت رو بگیره

این حرف رو زدم و بلند خندیدم

— کوفت باور نکن چیکارت کنم

—نمیدونم یه کاری کن که باورم شه

—باشه شنبه میبینی

—میبینیم

—تازه کجاشو دیدی ماه بعد گچ پا و دستم باز میشه بعدش گفت میاد خواستگاریم.

نمیتونستم باور کنم یعنی واقعا طنی میخواد ازدواج کنه آخ جوون یه عروسی افتادیم خخخ.

خواستم یه ضره اذیتش کنم گفتم: من که باورم نمیشه اون به اون خوشگلی میخواد توی زشت رو بگیره .

—عوضی حیف که دست و پام تو گچه وگرنه حسابت رو می رسیدم

—خب بابا ترش نکن شوخی کردم

—شوخی هاتن مثله خودت بی مزس

—دسته شما درد نکنه دیگه یعنی ما بی مزه ایم

—نه بابا شوخی کردم تو رها دوست جوونه خودمی

—خخخ

—رها

—هوم

—یه چیز بگم ناراحت که نمیشی؟

—نه بگو

—تو و رادمهر خیلی بهم میاین انگار خدا شما دو تارو برای هم ساخته

چشمام شده بود اندازه ی دوتا هندونه این دیونه شده بود چی میگفت .

– جانممممم چی گفتی تو؟ من حالم ازش بهم میخوره توذ حالا میگی بهم
میاین عه عه فکرشو بکن من با

اون اوووق .

– خب حالا من یه چی گفتم انقدر دیونه بازی در نیار

– طنی جان گلم یه حرف بزن که با عقل جور در بیاد

– برو بابا از خداتم باشه باهات ازدواج کنی

– هه تو خوابم بینی من زن اون بشم پسرن ی بی ریخت

طنی دیگه حرفی نزد ولی چشمات رو داشت اینور اونور میکرد و این چش

شده نکنه خل شده . یدفعه یه سرفه ی بلند کرد که باعث شد من به خودم پیام

برگشتم دیدم رادمهر پشته سرمه پا خداااا نکنه حرف های مارو شنیده باشه وای

شرفم رفت زیره سوال حالا چه غلطی بکنم.

یه نفس عمیقی کشیدم و با جدیت پرسیدم : بله کاری داشتید؟

– باشما کاری ندارم خانم کوچولو با خانم رفیعی کار داشتم

اوه ضایع شدم در حد تیم ملی این رادمهر هم بدجور آدمو ضایع میکنه ها

عوضی .

– بله بفرمایید ، طنز من میرم شما به کارتون برسید فعلا.

نذاشتم طنی دیگه حرف بزنه راهمو کشیدم و رفتم به سمت ریمما .

– سلام عروس خانم چطوری؟

– سلام خواهر گلم خوبم تو خوبی ؟

—خوبم ولی پام خیلی درد میکنه انقدر که ر*ق*صیدم

—الان نر*ق*صی پس کی میخوای بر*ق*صی؟

—عروسی خودم

—خنخ برو بچه فعلا دهنِت بو شیر میده

—نه خیر کی گفته دهنم بو شیر میده

—همین بنده ای که جلوروتون نشسته

—باشه اصلا تو خوبی تو راست میگی، راستی شوهرت کو؟

—دوستش کارش داشت رفتن تو باغ

—آهان

بعد از گپ زدن با ریما نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم، بعد شام همه

اومدن به ریما و شادمهر تبریک گفتن و رفتن.

ریما و شادمهر هم رفتن سره زندگیشون خودشون درسته که باید عروسی

میکردن بعد میرفتم سره زندگیشون ولی دوست نداشتم عروسی بگیرن البته

بگما عقدشون دسته کمی از عروسی نداشت.

ساعت دوشب بود که رسیدیم خونه لباس هام رو درآوردم لباس خواب گل

گلیم رو پوشیدم بدون اینکه آرایشم رو پاک کنم خودم رو پرت کردم و رو

تخت خوابم و خوابیدم.

.....

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم وای که چقدر خوابم میاد کی حال داره بره

دانشگاه شیطونه میگفت پیچونم نرم دانشگاه ولی باید برم وگرنه فاطمی کلمو

میکنه با بدبختی از تخت خواب بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی.

دره کمد رو باز کردم یه مانتو و شلوار قهوه ای برداشتم با یه مقنعه مشکی ،
لبا سام رو پوشیدم گوشی رو برداشتم تو کوله ، کولم رو انداختم رو
دوشم و از اتاق خارج شدم.

—سلام مامی صبح بخیر

—سلام صد بار گفتم به من نگو مامی مگه تو بچه دوساله ای

—نه ولی مامی قشنگ تره

—خب انقدر بحث نکن بیا بشین صبحونت رو بخور

—چشم قربان

بعد از خوردن صبحونه مامان رو یه ماچ آبدار کردم و رفتم .

ای بابا طنی که نمیاد دنبالم ، بابا هم که خونه نیست حالا با کی برم مجبورم با
آژانس برم .

رفتم سره خیابون یه تاکسی گرفتم آدرس دانشگاه رو بهش گفتم و راه افتاد به
سمته دانشگاه بعد از نیم ساعت رسیدیم پولش رو حساب کردم و از ماشین
پیاده شدم .

واای پنج دقیقه دیر رسیدم حالا چی کار کنم؟

تند تنداز پله های دانشگاه بالا رفتم و رسیدم مجلوی کلاس نفس عمیقی
کشیدم و دو تا تقه به در زدم . صدایی از استاد نیومد دوباره در رو زدم ولی باز
صدایی نیومد.

در رو باز کردم همه ی بچه ها داشتن صحبت میکردن خدا روشکر فاطمی
هنوز نیومده بود.

ای به خشک شانس همه ی جاها هم پر شده بود دوتا صندلی خالیه که یکیش
 بغله رادمهره یکی هم بغله یه پسره که اسمش نیما بود ، بغله رادمهر که اصلا
 نمیتونم بشینم چون مطمئنم بهم هیچی نمیرسونه پس میرم پیشه نیما میشینم
 شاید اون بهم برسونه.

روی صندلی نشستم و کتابم رو درآوردم تا یه ضربه بخونم .

نیما_سلام رها

_کیشمیش هم دم داره رها خانم

_بیخشید رها خانم

_سلام

_خوبی

_نه خیر خوب نیستم شما خوبی؟

_عالیم چرا خوب نیستی رها خانم؟

کتابم رو محکم بستم و روبه روش گفتم: چونکه درس نخوندم هیچی هم بلد
 نیستم فهمیدی؟؟

_خب اینکه ناراحتی نداره خودم بهت میرسونم

وای خیلی خوشحال بودم نیشم تا بنا گوشم باز بود .

_جدی میگی؟

_آره

_باشه ممنونم

لبخندی زد بهم و هیچی نگفت. بعد از ده دقیقه استاد اومد و برگه هارو پخش کرد ، من موندم مگه رادمهر طراحه سوال ها نبود پس چطور داشت امتحان میداد؟

مشغول خوندن سوال اول شدم که فاطمی گفت: خانم تهرانی شما بلند شید بیاید صندلی کنار آقای کیانی بشین.

عه لعنت بر این شانس یه بار هم که میخواستم تقلب کنم این استاده گیر داد . چاره ای نبودکولم و برگم رو برداشتم و رفتم نشستم صندلی بغله رادمهر. از اول تا آخر سوال رو خوندم ولی هیچکدومش رو بلد نبودم ای بابا چی کار کنم مجبورم برگم رو سفید بدم .

مشغول نگاه کردن زمین بودم که برگه ای دیدم اونو برداشتم و بازش کردم آخ جون رادمهر جوابه همه ی سوال هارو برام نوشته بود . تند تند جواب هارو نوشتم و برگه رو دادم به فاطمی و از کلاس خارج شدم.

رفتم توی حیاط گوشیم رو درآوردم و یه زنگ به گوشی طنناز زدم .

_الو سلام طنی

_سلام رهایی خوبی؟

_عالی تو چطوری چرا نیومدی دانشگاه ؟

_با این وضع پا و دستم چطوری پیام آخه

_اوه راست میگی

اصلا حواسم نبود

—آرش من چطوره؟

—او هو هنوز ازدواج نکرده آرشم آرشم میکنه

—بله خانم حسود

—هه من کجام حسوده آخه

—نه بابا شوخی کردم نه خدایی حالش چطوره؟

—چبدونم مگه شوهره منه

—هووی درست صحبت کنا اون فقط شوهر منه فهمیدی

—خنخ باشه کاره دیگه ای نداری؟

—نه برو به دانشگاهت برس فعلا

—بای

رفتم داخل بوفه تا یه چیزی بگیرم بخورم ضعف کردم بخدا . رادمهر و آرش رو دیدم که روی یکی از صندلی های بوفه نشستن و دارن هرهر میخندن عه چقدر این میخنده ، رفتم به طرفه میزشون.

—سلام

آرش—سلام خانم تهرانی

رادمهر—علیک بفرمایید

ایش بچه پرو شیطونه میگه یدونه بز نم با برف ساله بعد بیاد پایین.

—آقای کیانی او مدم ازتون تشکر کنم بابتیه اینکه جوابه سوال هارو بهم گفتید ممنونم.

اول یکم مکث کرد و یدفعه زد زیر خنده ، واا این دیونه چرا میخنده

—خواهش میکنم قابل شما رو نداشت

اینو گفت و دوباره خندید .

—میشه پرسم چرا میخندید مگه جک گفتم

—نه ولی از جک هم باحال تر بود

—خدا شفات بده ایشالله

—خدا تو رو شفا بده که هر چی از روی زمین پیدا میکنی به جای جواب

مینوسی رو برگت .

—نمیفهمم منظورتو

—بایدم نفهمی همه ی اون جواب هایی که توی برگه برات نوشتن غلط بود تو

هم که ساده برداشتی همش رو نوشتی .

واای خدا این چی میگفت یعنی ، یعنی همش غلط بود بخدا میکشمت

رادمهر.

—خیلی عوضی رادمهر حالم ازت بهم میخوره برو بمیر.

این و گفتم و از بوفه رفتم بیرون .

واای حالا من چیکار کنم یعنی امتحانم رو میشم صفر بدبخت شدم. مشغول

قدم زدن داخله حیاط بودم که گوشیم زنگ خورد ، گوشیم رو از جیبم درآوردم

! اینکه مامانه یعنی چیکار داره؟

—سلام مامان

—سلام گلم خوبی درسا خوب پیش میره ؟

—منم خوبم درساهم خوب پیش میره کاری داشتید زنگ زدید؟

—آره عزیزم امشب شادمهر و ریما و خانواده کیانی رو دعوت کردم شام خونمون میخواستم اگه میشه زود بیای خونه ، کلی کار ریخته رو سرم .

—چشم مامانه قشنگم الان میام

—باشه پس منتظرم خداحافظ

—خدافظ

عه مامانه منم بیکاره ها هی مهمون دعوت میکنه حالا ریما و شادمهر مشکلی نداره ولی مامان و بابای رادمهر دیگه چرا البته بگما من با اونا هم کاری ندارم مشکلم شخسه خوده رادمهره ، وایسا امشب حالش رو میگیرم .
با تاکسی خودم رو رسوندم خونه کلید رو انداختم و وارده خونه شدم .

—سلام بر پدر و مادر گرامی

بابا—سلام دخترم خسته نباشی

—سلامت باشید، مامان کجاست؟

—داخله آشپزخونه

—آهان پس من میرم لباسم رو عوض کنم بعد میرم کمکش

—باشه دخترم برو

رفتم داخل اتاقم لباسم رو درآوردم و همینطور پرتشون کردم روی تخت یه لباس راحتی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

—سلام مامان گلم

—سلام عزیزم خسته نباشی ، ببخشید وسطه کلاست زنگ زدم

—نه بابا این چه حرفیه مادر من در ضمن تو حیاط بودم زنگ زدید ، خب چه کاری باید انجام بدم سر و پا گوشم .

—اول برو سالاد رو درست کن بعد شم پودر ژله ها رو گذاشتم داخله کابینت
برشون دار بی زحمت ژله ها رو هم درست کن .

—رو چشم امر دیگه ای ندارید ؟

—فعلا که نه برو اونارو درست کن تا بعد بگم چیکار کنی .

سالاد و ژله ها رو درست کردم چند تا کار مامان هم گفت که اونا رو هم انجام
دادم .

انقدر مشغول کار کردن بودم زمان از دستم رفت وای خدا نیم ساعت دیگه
میان .

رفتم داخل اتاقم و از کمد یک لباس نقره ای خوشگل برداشتم و پوشیدم و
شال نقره ای ام رو سرم کردم.

روی صندلی نشستم و توی آینه مشغول رایش صورتم شدم یک آرایش ساده
ای کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای ریما رو شنیدم که داره با مامان صحبت میکنه انقدر ذوق زده بودم حالا
خوبه یک روز بود رفته بود سر خونه زندگیش ،. از پله ها پایین اومدم و خودم
رو پرت کردم بغلش .

—سلام آبیجی خوشگله من چطوری

—سلام ریما جونم من خوبم دلم برات خیلی تنگ شده بود

—منم همینطور عزیزم یک روز برام قد یک سال بود ، بیا بشین بینم تعریف کن
من نبودم چه کردی؟

از بغله ریما او مدن بیرون وای خاک بر سرم شادمهر داره همینطور بهمون نگاه میکنه انقدر دلتنگ ریما بودم شادمهر رو فراموش کرده بودم.

لبخندی زدم و گفتم: سلام خوبی شادمهر

جواب لبخندم رو داد و گفت: سلام رها خانم ما که عالیم شما خوبی؟

— ممنون منم خوبم

— خب خداروشکر

همه رفتیم روی کاناپه نشستیم و مشغول حرف زدن بودیم.

— خب رها آبجی بگو بینم چیکارا میکنی؟

— هیچی فقط درس میخونم

— آفرین درست رو بخون تا یک مهندس خوب بشی

— چشم نصیحت دیگه ای نیست مادر بزرگ؟

خندید و گفت: نه عزیزم دیگه نیست

بعد از ده دقیقه مامان و بابای رادمهر و خود رادمهر هم او مدن. اوه آقا چه خوشتیپ کرده یک تیشرت سفید با شلوار کتان سفید پوشیده و ته ریش هم گذاشته موهاش هم داده بود بالا، تیپه دختر کشی داشت.

— رها، رها باتوام کجایی

— بله ریما چیشده

— کجایی دوساعت دارم صدا میزنم

— هیچی داشتم رادمهر رو آنالیز میکردم

خندید و گفت: ای بلا نکنه چشت رادمهر رو گرفته

— چی میگی ریما دیونه شدی من عمرن با این بد اخلاق اخمو ازدواج کنم

—اوه حالا هرکی که ندونه من که میدونم باهاش تو دانشگاه توی یک کلاس هستی.

از تعجب شاخ درآوردم این از کجا میدونه دیگه .

—تو از کجا میدونی؟

—حالا بماند بجای این حرف ها بیا این چایی ها رو ببر تا سرد نشده

—اول بگو بعد من میبرم

—وای چقدر با من بحث میکنی رها بیا اینارو ببر

—باشه نگو ولی بالاخره من که میفهمم

—خب بیا این چایی رو ببر

—عه کشتی منو با این چایی تو برو بشین من خودم میارم

—باشه زود بیا تا سرد نشده.

ریمما از آشپزخونه خارج شد و منم چایی ها رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

به همه چایی پخش کردم وقتی به رادمهر رسیدم چایی نرسید آخی بیچاره .

توی دلم خندیدم و گفتم:ای وای ببخشید آقا رادمهر یادم رفت براتون چایی بریزم .

پوزخندی زد و گفت:هه شما به یک دکتر مراجعه کنید.

—برای چی ؟

—فکر کنم آلزایمری چیزی دارید.

عه باز این منو ضایع کرد وای خدا یعنی میشه من یک بار فقط یک بار جلوی این ضایع نشم.

نخواستم کم بیارم گفتم: فکر کنم شما اینجا اضافه بودید وگرنه حتما براتون چایی میریختم.

بابا که خیلی اعصابین بود گفت: اِرها این چه حرفی بود زود باش از آقا رادمهر معذرت خواهی کن .

_برای چی من بابا جون ایشون باید از من معذرت خواهی کنن نه من از ایشون

.

رادمهر ا

ز جاش بلند شد و روبه روی من ایستاد و گفت: هه بچه که زدن نداره

_منظورت چیه؟

_منظورم اینکه من با بچه ها جر و بحث نمیکنم برو سرء درس و مشقت خانوم کوچولو.

یدفعه از دهنم پرید و گفتم: درس و مشق من ، درس و مشقء تو هم هست آقای رادمهر کیانی.

بعد از این حرفم همه از تعجب دهنشون باز مونده بود.

مادر رادمهر_رها جان دخترم منظورت چی بود؟

_ها...ن ،هی...چی از دهنم پرید.

انقدر هول کرده بودم با تته پته حرف میزدم ، سینی چایی رو گزا شتم روی میز و رفتم نشستم بغله ریما . وای خدای من چه سوتی دادم و سطره جمع انقدر

خجالت زده بودم سرم همینطور پایین بود و دا شتم باریشه های شالم بازی
میکردم.

_رها تو خجالت نمیکشی

_هان

_هان نه بله خانم بی ادب

_عه ریما ولم کن حالا واسه من شدی استاد اخلاق

_سرتو بیار بالا تو چشمای من نگاه کن

سرم رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش .

_بله بگو

_خجالت نمیکشی تو چرا با رادمهر اینجوری صحبت کردی؟

_دوست داشتم اصلا حقش بود بچه پرو

_صداتو بیار پایین الان همه حرفامون رو میشنون ، بلند شو بریم آشپزخونه با

هم صحبت کنیم.

_ای بابا همین جا بگو دیگه هی منو میکشی اینور اونور

_گفتم بیا روی حرف من حرف نزن

_هووف باشه

اول ریما بلند شد و رفت داخل آشپزخونه منم پشت سرش بلند شدم و رفتم به

سمت آشپزخونه.

_بله ریما چیکار داری؟

_تو خجالت نمیکشی اون چه رفتار زشتی بود که انجام دادی

—خب راست گفتم دیگه این توی خونه ما اضافیه

—اِرها کی همچین حرفی رو زده

—من گفتم میفهمی من گفتم

—صداتو برای من بلند نکن رها فقط خجالت بکش همین

ریمما حتی نداشت جوابش رو بدم حرفش رو زد و از آشپزخونه خارج شد .

روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز ، یعنی واقعا

رفتارم خیلی زشت بود ای خاک بر سرت ریمما عرصه ء یک تلافی کردن هم

نداری.

یک ده دقیقه ای توی آشپزخونه بودم که صدای مامان رو شنیدم .

—دخترم چرا اینجا نشستی برو تو پذیرایی زشت ء جلوی مهمون ها

—مامان حوصله ندارم ترو خدا ولم کن

—چیشده عزیزم ؟

—هیچی مامان مهم نیست

—باشه نگو پس حداقل بلند شو بهم کمک کن شام رو بکشیم

—چشم او مدم

با مامان شام رو کشیدیم و بردیم سر ء میز ، به به همه چی هم که هستش.

بابا_ خب بفرمایید شروع کنید بسم الله.

مشغول خوردن شام بودم که متوجه چیزی شدم ، رادمهر دقیقاً رو به روی من

نشسته بود و همینطور اینه بز زل زده بود بهم ، عه انگار آدم ندیده توجه ای

بهش نکردم و دوباره شروع کردم به خوردن.

بعد از خوردن شام ، مامان چایی و میوه آورد و همه مشغول خوردن و گپ زدن بودن فقط من و رادمهر بودیم که سکوت کرده بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم .

بعد از حرف زدنشون بالاخره بلند شدن و رفتن هوف راحت شدما .

— مامان بابا من میرم بخوابم شب بخیر

هر دوشون هم زمان جواب دادن : شب تو هم بخیر عزیزم

خندیدم و گفتم : چه هماهنگ

وادر اتاقم شدم لباس هام رو درآوردم و پرتشون کردم اینور اونور .

تو اتاق ء من شتر با ، بارش گم میشه .

.....

وای خدا ساعت هفت صبح ء ، هشت باید دانشگاه با شم مطمئنم بازم دیر میشه .

سری ماتتو ، شلوار و مغنعه ام رو پوشیدم یک آرایش ساده ای هم کردم کولم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

—سلام بابا جون صبح بخیر میشه منم برسونید خیلی دیرم شده

—سلام دخترم صبح تو هم بخیر ، باشه برو تو ماشین بشین تا من پیام .

—چشم

تند تند کفش هام رو پوشیدم و رفتم داخل ماشین ، هوا انقدر سرد بود داشتم

یخ میزدن انگار نه انگار که پاییز بود انگار وسطه زمستون ء .

بابا اومد نشست داخل ماشین و استارت رو زد .

بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم دمه دانشگاه از بابا خدا حافظی کردم و پیاده شدم خدا رو شکر ترافیک نبود و منم دیر نرسیدم .

توی حیاط مشغول قدم زدن بودم که طناز رو دیدم با آرش روی یک نیمکت نشستن اوه اوه لیلی و معجون شدن واسه من خدا شانس بده والا .

آروم آروم قدم برداشتم و رفتم پشت نیمکت ایستادم صدای حرفاشون رو می شنیدم که میگفتن :

طناز _ عه آرش پس کی میای خواستگار بخدا خسته شدن هی خواستگار میاد من ردشون میکنم .

آرش _ طناز جان عزیزم آروم باش امشب با خانوادم صحبت میکنم تو فقط شماره ۷ بابات رو بده .

طناز _ واقعا میای آرش؟

آرش _ مگه دروغ دارم که بهت بگم عزیزم

به اینجا که رسید تک سرفه ای کردم که تازه متوجه شدن من اونجا ام .

_ به به سلام لیلی و معجون

_ سلام ، رها تو اینجا چیکار میکنی؟

_ کار خاصی نمیکردم داشتن به حرفای شما گوش میدادم .

_ خیلی بیشعوری رها

_ خب حالا کی عروسیه؟

_ فعلا معلوم نیست ، الان هم برو میخوایم حرف های خصوصی بزنینم خانم فضول.

_ هوووف باشه فعلا

انقدر سرد بود جایز ندونستم دیگه توی حیاط باشم سری رفتم داخل کلاس .
 یکی یکی بچه ها میومدنند و میشنستن سرء جاشون بعد از پانزده دقیقه استاد
 نادری وارد کلاس شد حاضر غایب کرد و شروع کرد به درس دادن .
 انقدر درس داد مخم ترکید .
 بیست دقیقه به پایان کلاس مونده بود که گفت : دانشجو های عزیز شما باید
 درب

اره ی مطلبی که روی تخته براتون نوشتن دو به دو تحقیق کنید من گروه دو
 تایی شما رو دسته بندی کردم اسم ها رو براتون میخونم ، فرشته حسنی با آقای
 خسرو تاجیک .

همینطور داشت اسم ها رو میخوند که رسید به اسم من ، نیشم تا بنا گوشم باز
 بود که ببینم با کی می افتم ، همش خدا خدا میکردم که با طنی بیوفتم .
 _خانم رها تهرانی با آقای رادمهر کیانی

واای یع...نی من باید با اون تحقیق کن..م واای نه من نمیتونم .
 انقدر حالم بد بود نمیدونم یدفعه چی شد که غش کردم صدای طناز رو می
 شنیدم که میگفت وای رها چپشده .

.....

چشمام رو باز کردم و دیدم روی یک تخت دراز کشیدم و سرم به دستم وصل
 بود حالم خیلی بد بود سر گیجه داشتم وحشتناک .
 _من ، من کجام ؟

—رها جان عزیزم تو توی بیمارستانی آروم باش

—طناز تویی؟

—آره رها جونم، یدفعه چیشد حالت بد شده؟

—نمیدونم یدفعه سرم گیج رفت افتادم زمین

—فکر کنم بخاطره حرفی بود که استاد زدش

وای دوباره اون حرف یادم اومد که استاد گفت: خانم رها تهرانی با آقای رادمهر کیانی.

—طنی چیکار کنم حالا من حالم از اون بهم بخوره حالا دو ماه برم باهаш تحقیق کنم .

خندید و گفت: گفتم که خدا درو تخته رو خوب جور میکنه

—عه طنی ولم کن فقط بگو چه خاکی تو سرم بریزم

—خاک رس

—عه مسخره الان وقته شوخیه

—خب بابا شوخی کردم ، دیگه باید باهаш بسازی که حداقل ده نمره ۶ ترم رو بگیری .

—چی ده نمره داره وای بدبخت شدم

—خب مگه چی میشه باهم تحقیق کنید آسمون به زمین نمیداد که

—برو بابا ، حالا تو با کی افتادی؟

نیشش تا بناگوشش باز شد و ذوق زده گفت : با آرش

—عه خوشبختای ای کاش من با اون میوفتاد

—هی با شوهر من می افتادی میکشتمت

لبخند شیطونی زدم و گفتم: ای کاش میوفتادم هی شانس نداریم که
جیغ کشید و گفت: عوضی خیلی بیشوری
خندیدم و گفتم: خب بابا شوخی کردم.

—طنی

—هوم

—هوم و درد بلند شو برو به این پرستار بگو بیاد این سرم رو از دستم در بیار
مرخصم کنه برم دیگه حال و حوصله ی بیمارستان رو ندارم.

—باشه

دکتر اومد یه ضربه فک زد برام بعد مرخصم کرد.

—یه تاکسی بگیر بریم دیگه

—تاکسی چرا آرش با رادمهر تو ماشین منتظرن

—چی!!!!!! مگه اونا هم اینجان

—آره بابا رادمهر که خیلی ناراحت بودش گفت منم باهاتون میام، ما هم قبول
کردم.

—ایش همینم کم بود که این واسه من ناراحت بشه پسر ی سه نقطه

—خب حالا بد کرده اومده، برو بشین تو ماشین سرده سرما میخوری

—هووف باشه

طناز رفت جلو صندلی بغله آرش نشست ، منم رفتم پشت صندلی بغل رادمهر
نشستم . طناز را ست میگفت خیلی ناراحت بودش غم داشت از چشمش
می بارید.

آرش _ رها خانم خوبی

_ ممنون بهترم

_ خب خدا روشکر

مسیر توی سکوت گذشت و هیچ کسی صحبتی نمیکرد ، آرش یک موزیک
فرانسوی گذاشت زن ء همش فرانسوی میخواند منم اینه این خنگا نمی فهمیدم
چی میگه .

بعد از سی دقیقه رسیدم جلوی خونه از طناز و آرش خدا حافظی کردم ولی به
رادمهر محله سگم نداشتم پسر ی پرو .

داشتم میرفتم سمت خونه که صدای رادمهر رو شنیدم .

_رها فردا صبح ساعت نه پارک دمه دانشگاه میبینمت باید دوباره ی تحقیقمون
با هم صحبت کنیم .

سرم رو تکیه دادم و رفتم دمه در کلید رو انداختم و ، وارد خونه شدم .

نگاهی به ساعت کردم ساعت هفت شب بود یا خدا چقدر زود گذشت . در
خونه رو باز کردم همه جا تاریک بود هیچکس توی خونه نبود چراغ هارو ،
روشن کردم و راهی شدم به سمت آشپزخونه.

درء یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و یک نفس همش رو خوردم
وای خدا چقدر تشنه بودم .

راهی اتاقم شدم لباس هام رو درآوردم و ولو شدم روی تختم وای که چقدر خسته ام، گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به گوشی بابا بعد از سه بوق برداشت

—سلام بابایی

—سلام عزیزم خوبی؟

—ممنونم شما خوبید؟

—شکر

—بابا کجا رفتید چرا نه شما نه مامان نیستید تو خونه

—ما رفتیم خونه عمت یه ضربه حالش بده اومدیم بهش سر بزیم

—آهان از طرفه من بهش سلام برسونید ، چرا منتظر نمونید تا من پیام؟

—منتظر موندیم ولی دیدم نیومدی رفتیم

—آهان باشه من دیگه مزاحمتون نمیشم خدافظ.

—مراحمی دخترم خدانگهدارت .

گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز آرایشیم. امروز چه روز مضخرفی بود

عه چطوری دوماه اون پسر سه نقطه رو تحمل کنم لعنت بر این شانس

فردا هم که آقا قرار گذاشته بریم پارک باهم حرف بزیم ایش چنندش ، اگه

شدش فردا با استاد نادری حرف بزنم منو با یکی دیگه بندازه .

انقدر به فردا فکر کردم که بالاخره خوابم برد .

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم ، ای بابا این دیگه کیه کله صبح به

من زنگ زده .

با صدای خواب آلودی جواب دادم : بله

—سلام رها جون خوبی؟

—علیک کله ی صبحی زنگ زدی حال منو پرسی ، شما؟؟

—واا نشاختی؟

—چبدونم آخه معرفی کن بینم کی؟

—نازنین صادقی هستم ۱۹ ساله از تهران دوست و همکلاسی خانم رها تهرانی

حالا شناختی؟

—ای وای نازی تویی ببخشید اصلا صبح ها صدا ها رو خوب تشخیص نمیدم

، خوبی؟

—قربونت تو چطوری دوست جونی؟

—هی بد نیستم

—چیزی شده؟

—نه بابا حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

—هیچی میخوام بینم امشب هستی شام با هم بریم بیرون؟

—بله معلومه که هستم ساعت چند؟

—ساعت هفت و نیم شب میام دنبالت چطوره؟

—عالیه ، خب دیگه کاری نداری؟

—نه برو بخواب خانم خواب آلو

—باشه فعلا

—بای

گوشی رو قطع کردم و یک نگاهی به ساعت انداختم وای ساعت هشت و نیمه ، نه با رادمهر قرار دارم.

اینه جت بلند شدم و خودم رو رسوندم به دستشویی. سری مانتو و شلوار و مغنعم رو پوشیدم ، کولم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

_سلام مامان صبح بخیر

_سلام دخترم صبح تو هم بخیر ، کجا با این عجله مگه امروز دانشگاه داری؟

_نه ولی با یک نفر قرار دارم

_با کی ؟

مجبور شدم دروغ بگم چون نمیتونستم بگم با رادمهر که .

_با دوستم شیدا همکلاسی دانشگاهم

_باشه گلم برو زود برگردیا

_چشم خدافظ

_خدا حافظ

تند تند کتونی های اسپرتم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون .

سری یک تاکسی گرفتم و خودم رو رسوندم به پارک بغله دانشگاه.

اوه اوه رادمهر روی یکی از نیمکت ها نشسته و با اخم داره به ساعتش نگاه

میکنه به نظرم داره حرص میخورن بدرک بزار انقدر حرص بخوره تا بمیره.

آروم اروم به سمتش قدم برداشتم .

هوا انقدر سرد بود یخ زده بودم دندونام داشت بهم میخورد.

با صدای آرام و لرزانی گفتم: سلام

—علیک ساعت ۷ خواب، میدونستی ۱۵ دقیقه دیر کردی خوبه بهت گفتم راس ساعت نه اینجا باش.

—خب حالا مگه چیشده، سرء منم داد نزن من صدام بلند تر از توهه.

پوزخندی زد و گفت: هه جدی خوب شد گفتم نمیدونستم

—حالا بدون

—خب انقدر با من بحث نکن بیا بشین باید درباره ی تحقیق صحبت کنیم.

بدون هیچ حرفی نشستم.

یه نیم ساعتی برام فک زد ولی من از حرف هاش هیچی حالیم نمیشد فقط سرم رو به علامت تایید تکون میدادم.

—عه چقدر فک میزنی سرم رفت بگو ببینم برای این تحقیق باید چیکار کنیم؟

—ببین استاد به ما دو ماه وقت داده ما توی این دو ماه باید کلی راجب

موضوعمون تحقیق کنیم که ده نمره کامل رو بگیریم فقط هر روز باید یک

جایی قرار بزاریم و همدیگه رو

ببینیم.

عه یعین من دو ماه باید قیافه ی نحس ای رو ببینم.

—خب باشه

—فقط....

—فقط چی؟

—شمارتو بگو سیو کنم

—چی شمارم رو بدم به تو عمرن

— منم مشتاق نیستم شمارم رو بدم بها وگرنه مجبورم میفهمی مجبور

— خب بابا انگار کی هستی تو، سیو کن ۰۹۳۶

— الان به تگ میندازم شمارم بیوفته

— اوکی

بین رها ما باید توی این دو ماه دست از لج و لجبازی هامون برداریم وگرنه

اگه هی بخوای با من لج کنی تحقیقمون خیلی بد میشه افتاد؟؟؟

— هه من با تو لج میکنم تویی که همش سر به سرء من میزاری

— چرا دروغ میگی کی بودش که روز اول کلاس به من زیر پای انداخت ؟

یاد اون زیر پای افتادم و یهو زدم زیرء خنده .

— اون زیر پای که حقت بود نوش جونت

— بچه پرو شیطونه میگه یدونه بزمنت یک ماه بری تو کما

— شیطونه غلط کرده با او ، الان هم من باید برم دیرم شده خوش گذشت فعلا

— به من که اصلا خوش نگذشت

— به درک چیکار کنم

— هیچی کارء خاصی انجام نده فقط بیا این برگت رو بگیر که صفر شدی .

— برگه من دست تو چیکار میکنه؟

— استاد فاطمی داد گفت بدم بهت در ضمن گفت بهت بگم دیگه حق نداری

پاتو ، توی کلاسش بزاری خانم تهرانی

— به جهنم بهتر

برگه رو از دستش گرفتم به چشم غره ء توپی بهش رفتم و از پارک خارج شدم.

برگم رو از اول تا آخرش رو دیدم وای همش غلط بود فاطمی یک صفر کله گنده بهم داده بود .

یک ربعی ایستادم سرء خیابون ولی هیچ ماشین پیدا نمیشد ای به خشک شانس، مشغول دری وری گفتن به این ماشین ها بودم که یک ماشین جلوی پام نگه داشت ای بابا این دیگه کیه ماشینش شیشش دودی بود هیچی معلوم نبود .

پنجره رو کشید پایین ، عه اینکه این پسره پرو اینجا هم ولم نمیکنه .

—چیکار داری ؟

—بیا بشین الان ماشین پیدا نمیشه

—نمیخوام حاضرم ده ساعت ایستم اینجا ولی توی ماشین تو نشینم

—باشه خودانی از ما گفتن بود

یه ضربه با خودم فکر کردم دیدم بد هم نیگه بزار بشینم من رو برسونه چون ده ساعت هم ایستم ماشین نیما .

خواستم درء ماشین رو باز کنم که یکدفعه راه افتاد ، پشته ماشین میدویم و هی داد میزدیم .

—وایستااا رادمهر وایستاااا

ماشین رو نگه داشت و من هم رفتم طرفه در .

—عوضی نیگی بدفعه دستم بمونه لای در خجالت نمیکشی با یک دختر اینجوری رفتار میکنی .

—حقته

—فردا شبه عقدته

خندید و گفت : ایشالله خدا از زیونت بشنوه

_ایش حالا کی میاد زنء تو بشه آخه

_هه همه از خداشونه بیان زن من شن ولی من قبول نمیکنم

_تو که راست میگی

_به قول خودت صد در صد ، الان هم هی فک زنن بیا بشین تا یخ نبستی

بدون هیچی حرفی درء ماشین رو باز کردم و رفتم نشستم .

_خب پیاد شو دیگه رسیدیم

لبخندی زدم و گفتم : ممنونم

_خواهش میکنم ، رسوندن یک موجودی مثله تو تشکر کردن لازم نداره که

جیغی زدم و گفتم : خیلی بیشریبیی

در رو محکم بستم و رفتم به سمت ء خونه .

رفتم توی اتاقم و لباسام رو درآوردم یک کتاب از داخل کتابخونم برداشتم و

مشغول خوندن اون شدم .

یک فصل از کتاب رو خوندم و دراز کشیدم روی تخت خوابم داشتم امروز رو

یک بار دیگه مرور میکردم ، صبح بلند شدم تند تند لباسم رو پوشیدم سری

خودم رو رسوندم به رادمهر ، رادمهر خیلی اعصابانی از دیر کردنه من ، رفتم

پیشش یکم بهم تشر زد بعد شم حرفاش رو درباره ء تحقیقمون گفت ، شمارم

رو ازم گرفت منو رسوند خونمون.

انقدر به امروز فکر کردم تا خوابم برد .

.....

با صدای مامان از خواب بلند شدم .

— دخترم ، عزیزم بلند شو نازنین اومده دنبالت

وقتی صدای نازنین رو شنیدم از جام پریدم به کل قرارمون رو یادم رفته بود .

— سلام مامان نازی کوشش ؟؟؟

— پایینه عزیزم بلند شود ست و صورتت رو آب بزن لباس رو بپوش باهاش

برو .

— چشم شما برید منم تا یک ربع دیگه میام

— باشه عزیزم

دست و صورتم رو آب زدم لباسام رو تند تند پوشیدم یک آرایش ساده ای کردم

، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون .

— سلام نازی

— سلام چرا انقدر دیر کردی خوبه گفتم هفت و نیم جلو خونتونم

— ببخشید خواب موندم

با تعجب ازم پرسید : یعنی از صبح خوابیدی

— نه بابا مگه خرسم ، بیا بریم بهت میگم

— هوووف باشه

— مامان ما میریم خدافظ

— مراقب خودتون باشید دخترا خدافظ

کفشم رو پوشیدم و رفتم به طرفه در .

درو باز کردم و از خونه خارج شدیم .

— برو بشین تو ماشین

_باشه

نشستم داخلء ماشین و آهنگ رو پلی کردم:

شب از پنجره بهم زل زده

بمون ماه من پناهم بده

پناهم بده که بارون میاد

که پرپر میشم تو دستای باد

نترس از من و غروب نگاه

یه کبریت بکش رو تاریکیا

بهم شک نکن اگرچه گمم

پناهم بده گل گندمم

تو این لحظه ای که ماتیم بهم

من از تلخی تو ناراحتم

بگو چی شده که همراهی

تو هم مثل من کمی مبهمی

پناهم بده اگه بی کسم

که از عمق شب به تو می رسم

پناهم بده که ناباورم

مگه میشه که ازت بگذرم

(بابک جهانبخش _ پناهم بده)

من و نازنین هردو آهنگ رو زمزمه میکردیم ، بعد از چهل دقیقه رسیدم به رستوران .

— نازی اینکه همون رستوران قبلیس میشه بری

م یه جا دیگه

— نه خیر نمیشه اینجا غذاهاش خیلی خوش مزس

— هووف باشه

نازی ماشین رو پارک کرد هردو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به طرف رستوران اوه چقدر شلوغه اینجا .

— سلام خیلی خوش اومدید خانم ها

— خیلی ممنون ، نازی برو تو

دقیقا همون ر ستورانی بود که سری پیش با نازنین اومدیم همون ر ستورانی که رادمهر هم اونجا بود .

— رها بریم طبقهء بالا بشینیم

— اوکی

از پله های رستوران رفتیم بالا و رسیدیم به طبقه دوم ، نشستیم و گارسون اومد تا سفارش هارو بگیره .

— خب خانوما چی میل دارید ؟

— رهایی چی میخوری ؟

— نمیدونم هر چی سفارش میدی واسه منم بده

— شده یه بار بیایم رستوران یکی نگه هر چی خودت میخوری سفارش بده

خندیدم و گفتم: خب عزیزم چرا ناراحت میشی ، آقا برای من یک استیک
گوشت بیارید با یک نوشابه .

— چشم و شما ؟

— برای من هم یک استیک ماهی بیارید با نوشابه و سالاد

— چشم امر دیگه ؟

— خیلی ممنون

گارسون رفت تا سفارش هارو بپاره .

— نازی

— هوم

— میتونم یه چیزی بهت بگم

— آره حتما بگو

— سری پیش اومدیدم این رستوران تو یه پسر رو دیدی گفتی چقدر خوشگله و

از این جور حرفا

با ذوق نگاه کرد و گفت : خب

— اون چیزه

— چیزه

— اون همکلاسی دانشگاه من ء منم خیلی باهوش لجم یه اتفاقی بینمون افتاده

که نگو نپرس

— جلدی میگی ؟

— نه پ شوخی میکنم

— تو چرا باهاش لجبی پسر به اون خوبی

— ساکت شو بابا کجاش خوبه تو فقط ظاهرش رو دیدی باطنش رو که ندیدی

، تازه یه اتفاق دیگه ای هم افتاده

— چه اتفاقی

— استادمون یه موضوع گفته باید دوماه درابطش تحقیق کنیم بعدش گروه بندی

کرده منو و اون باهم افتادیم

— وای راست میگی خوشبحال

— چی چی خوشبحال من میگم ازش بدم میاد تو میگی خوشبحال ، تازه یه

چی دیگه هم هست

— هووووف دیگه چیه ؟

— شوهر ریما هستش شادمهر

— خب

— این پسر همیشه بردار شوهر ریما

— دروغ میگییی ؟

— عه چه دروغی دارم بگم

— دیگه واقعا خوشبحال ، حالا بگو ببینم اسم این پسر خوشگل و خوشتیپ

چی هست ؟

— رادمهر ، رادمهر کیانی

— وای خدا چه اسم قشنگی شمارشو داری مخشو بزمن

— دیونه ای به قرآن

_باشه من دیونه ولی تو هم خوب بلدی مخ بزنی
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مخ کی مثلاً؟
 _مخ همون رادمهر بیچاره رو
 _هه عمرا من مخ اونو بزمن پسره ۶ سیریش نجسب
 _سیریش چی بود نجسبش چی بود؟
 _خب حالا برای من غلط گیر نشو حوصله ندارم
 گارسون اومد و غذا هارو قشنگ و مرتب چید روی میز، به به انقدر گشمنه
 میخوام کله میز رو بخورم.
 _خانوما چیزه دیگه ای احتیاج ندارید؟
 _نه خیلی ممنون
 _نازی
 _بله
 _چیکار کنم من نمیخوام با اون تحقیق کنم
 _عه رها دو ماه دیگه یه ضربه تحمل کن
 _نمیتونم بخدا
 _خب باشه نتون بیا غذا مون رو بخوریم الان از دهن میوفته
 مشغول خوردن غذا بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشیم رو از
 کیفم درآوردم و نگاهی بهش کردم عه اینکه رادمهر ۶.
 قسمت اس ام اس هارو باز کردم و دیدم نوشته که:

فردا ساعت یک ظهر کافی شاپی که آدرسش رو برات فرستادم میبینمت خانم کوچولو شب خوش .

براش نوشتم : هه اگه من خانم کوچولو ام تو بابا بزرگی ارسال کردم و گوشیم رو انداختم تو کیفم .

_ کی بودش شیطان

_ کی میخواستی باشه رادمهر بود

_ اوه بهم پیامک عاشقانه هم که میدید به به مبارکه

_ مرض پیامک عاشقانه چیه دیونه آدرس کافی شاپ رو برام فرستاده بود

_ اوه اوه پس کافی شاپ هم میری چشمم روشن

_ نازی بخدا میام خفت میکنم اااا

خندید و گفت : خب بابا چرا ترش میکنی ، غذا تو بخور

هر دو غذاهامون رو خوردیم ، پول غذا هارو حساب کردم و از رستوران خارج شدیم .

_ نازنین همینجا نگه دار من پیاده میشم

_ هنوز مونده به خونتون که

_ میخوام یکم قدم بزنم

_ باشه مواظب خودت باش ، بفرمایید

_ ممنوم دوست عزیز

_ قربونت دوست گلم ، خدافظ

_ خدافظ

دره ماشین رو بستم و آروم آروم قدم میزد ، بارون نم نم داشت میومد و داشت
 خیسیم میکرد از بچگی عاشق قدم زدن توی بارون بودم .
 رسیدم به خونه کلید رو انداختم و وارد شدم .

.....

_والای مامان نه ترو خدا

_چی چیو نه بالاخره که یک روز باید این اتفاق بیوفته

_آره ولی الان اصلا زمانش نیست من آمادگیش رو ندارم

_من نمیدونم زنگ زدن گفتن امشب میان واسه امر خیر

_ای خدااااا من نمیخوام شوهر کنم مگه زوره

_زور نیست ولی یه روزی باید شوهر کنی مگه دسته خودته ، من میرم پایین تو

هم بیا سری ناهارت رو بخور

_نمیخوام الان باید حاضر شم برم بیرون کار دارم

_باشه فقط هر جا هستی شب ساعت هشت خونه ای فهمیدی ؟

_هووف باشه

رفتم سمت کمد لباسام رو برداشتم و پوشیدم ، کیفم و گوشیم رو برداشتم و

از اتاق زدم بیرون .

_مامان بابا من میرم بای

_کجا دختر؟

_به مامان گفتم بابا جون ازش پرسید الان دیرم شده باید برم بای

_مراقب خودت باش خدافظ

کفشام رو تند تند پوشیدم و از خونه خارج شدم .

.....

با بدبختی خودم رو رسوندم به کافی شاپ ، بزار ساعت رو ببینم اوه ساعت

یک و ده دقیقس وای الان غر میزنه که چرا دیر رسیدم .

سر و وضعم رو آماده کردم و آروم آروم رفتم به سمت کافی شاپ .

_سلام

لبخندی روی لبش نشست و گفت : سلام ، بشین

اوه چه عجب من یک لبخند از این دیدم .

_خوبی؟

_ممنون تو خوبی؟

_ممنونم رها جان

اوهو رها جان سقف ریزش نکنه یه وقت .

_چیشده یهو مهربون شدی ؟

_من همیشه مهربون بودم البته فقط برای دوستانم و خانوادهام

_خب بابا واسه من قبی نیا حوصله ندارم ، بگو باید چیکار کنیم الان؟؟

_میریم برای تحقیق دیگه

_باشه فقط تا شب طول نکشه چون میخواد برامون مهمون بیاد

_حتما خانواده ء ماست دیگه ولی مامان چرا بهم چیزی نگفت؟

پوزخندی زدم و گفتم : هه نخیر شما نیستی خواستگار هستش

_خواستگار برای کی ؟

_بنظرت کسه دیگه ای هم هست جز من

لبخنده تلخی زد و گفت: آهان خوشبخت بشی

— من که رد شون میکنم کی حال شوهر کردن داره آخه، اصلا این حرف هارو

برای چی دارم به تو میگم.

— خب حالا بلند شو بریم

— ولی منکه چیزی نخوردم

— مگه آوردمت اینجا کافه خوری بلند شو ببینم

با صدای ارومی گفتم: ایش پسره نجسب

— چیزی گفتمی

— آره گفتم پسره نجسب

— خیلی پرویی بخدا

— به تو کشیدم

— انقدر با من بحث نکن حوصلهء بحث با خانم کوچولو هارو ندارم

دستم رو بردم بالا و براش خط و نشون کشیدم.

— اگر، اگر فقط یک باره دیگه بهم بگی خانم کوچولو خونت گردنه خود ته

فهمیدی؟؟؟

زبونش رو آورد بیرون و گفت: خانم کوچولووووو

اینو گفت و از کافی شاپ اومد بیرون، اون در میرفت منم میوفتادم دنبال اون

مردم بهمون چپ چپ نگاه میکردن.

— وایسااااا ببینم، بهت میگم وایسا

دیگه نمیتونستم بدوم ایستادم و منتظر شدم بیاد طرفم.

— چیشد خانم کوچولو خسته شدی

— عهه رادمهر بخدا میزنم تو سرتا نفسم گرفت چرا انقدر میدویی

— ببخشید ، الان هم برو داخل ماشین تا سرما نخوردی هوا سرده

— خب درش رو باز کن که بتونم برم تو

با حالت تمسخر مانند گفت : خوب شد گفتمی نمیدونستم

لبخنده شیطونی زدم و گفتم : حالا بدون

— بفرما اینم در حالا برو تو خانم کوچولو

داد کشیدم و گفتم : رادمهههههه

— عه چرا جیغ

میزنی گوشم کر شد

— حقه بزار کر شی بعدش ناشنوا شی

حرفی نزد ماشین رو ، روشن کرد و راه افتاد .

— الان کجا داریم میریم ؟؟

— محل تحقیقمون دیگه

— خب کجاست؟

— یه جایی مثل پارک

— آهان

به محلمون رسیدم رادمهر را ست میگفت یه جایی شبیه پارک بودش یه ضره

تحقیق کردیم ، رادمهر من رو رسوند خونه و خودش هم رفت .

— سلام مادر جان کجایی آخه؟ برو سری لباسات رو در بیار نیم ساعت دیگه
میان

— باشه ماد من چرا انقدر استرس داری اخه؟

— استرس نداشته باشم، راستی گوشت چرا خاموش بود؟

— فکر کنم شارژ خالی کرده بود

— باشه برو سری لباست رو عوض کن، لباسات هم که باید بپوشی رو گذاشتم
روی تخت.

— ولی مامان من باید برم یه دوش بگیرم

— دختر جان مگه اردکی هی میری حموم

— من نمیدونم من باید برم حموم سری یه دوش میگیرم میام

— خب باشه برو سری

وارد اتاقم شدم به به اتاقم چقدر مرتب شده دست مامان گلم درد نکنه. لباس

هام رو درآوردم و سری رفتم یک دوش پانزده دقیقه گرفتم.

از حموم اومدم بیرون موهام رو خشک کردم لباسام رو پوشیدم یک آرایش

ساده ای کردم و از اتاق زدم بیرون.

— کجایی تو دختر الان میرسن اینا

— کوهنوز نیومدن که

— خب برو توی آشپزخونه میوه هارو شستم بچینشون توی ظرف

— مامان

— بله

—یه چیزی بگم مسخرم نمیکنی؟

—ای بابا، باز چیشده بگو ببینم

—من چیزه ...

—چیزه؟؟؟

—من بلد نیستم چایی بریزم

—واا دختر تو دو ماه دیگه میری نوزده سال بلد نیستی چایی بریزی؟

—خب بلد نیستم دیگه شما بهم یاد بده میترسم یا کمرنگ بشه یا پرنگ

—خیلی خب برو تو آشپزخونه من یه چی به بابات بگم میام

—باشه فقط زود بیا

صدای مامان رو شنیدم که داد کشید: واای او مدن

منم انقدر حول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم سری یک نگاه به خودم
توی آینه انداختم، خب همه چی صاف و مرتب و واای خاک بر سرم چایی
هارو چیکار کنم مامان که رفته نشسته پیشه مهمون ها نمیتونه بیاد اینجا برای
من چایی بریزه که .

تند تند لیوان هارو توی سینی گذاشتم و مشغول ریختن چایی بودم، یکیش
پرنگ میشد یکی کمرنگ یکی خیلی غلیظ انگار آب قیر درست کرده بودم،
از تصورات خودم خندم گرفت .

صدای بابا رو شنیدم که گفت: رها دخترم چایی رو بیار

یک نفس عمیق کشیدم سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم .

کلا سه نفر بودن یک مرد میانسالی بود با یک زن حدودا چهل ساله، یک
پسری هم بود که انگار اون خواستگارم بود، یک پیرهن سفید پوشیده بود

روش هم یک کت و شلوار آبی نفتی ، تیپت تو حلقم . چهرش رو زیاد نمی پسندیدم چون زیاد قشنگ نبود چهره ء شوهر آینده من اینجوری نیستش .
 به همه چایی رو تعارف کردم و نشستم روی کاناپه کنار مامانم .
 همه داشتن چایی رو میخوردن قیافشون مچاله شده بود بیچاره ها .
 _خب آقای تهرانی اگر اجازه بدید این دو تا جوون برن حرفاشون رو بززن .
 _خواهش میکنم اجازه ء ما دستء شماسه ، رها جان دخترم آقا حامد رو راهنمایی کن به سمت اتاقت .

_چشم ، بفرمایید

فهمیدم پس اسمش حامدء اسمش اصلا به قیافش نمیخوره من فکر کردم اسکندری ، اصغری یا چیزه دیگه ای باید باشه .
 از تصورات خودم خندم گرفت .
 _بیخشید میتونم بپرسم به چی میخندید؟

لبخند پیروز منداانه ای زدم و گفتم : نه خیر نمیتونید پرسید
 از حرفم بدجور جا خورده
 _میتونم بشینم ؟

_خواهش میکنم بفرمایید

_خب از کجا شروع کنیم ؟

_مگه باید از جای خاصی شروع کنیم ، شما حرفتون رو میزنید منم حرفم رو میزنم اگر به نتیجه رسیدم که هیچی ولی اگه نرسیدم شمارو به خیر و مارو به سلامت .

— خب من زن آيندم بايد خونه دارى بلد باشه ، آشپزش خوب باشه هنرش خوب باشه بتونه بچمون رو درست ادب کنه

حرفش رو قطع کردم و گفتم : ببخشيد شما زن رو با کلفت خونتون اشتباه نگرفتيد احيانا؟؟؟؟

— خانم محترم اين چه وضع حرف زدنه

— من هر جور دلم بخواد صحبت ميکنم بعدش فکر نکنم ما به نتيجه اى برسيم حالا هم بفرماييد تا بيشتر دعواي من نشده .

يك چشم غره اى بهم رفت و از اتاق رفتش بيرون .

ايش پسره ي بيريهت ميخواد بياد من خوشگل رو بگيره با اون اسممه مضخرفش حامد .

از اتاق خارج شدم و رفتم به سمت پديرايى .

رو به همه لبخندى زدم و گفتم : ببخشيد من و آقا حامد به نتيجه اى نرسيدم الان هم كه چايى و ميوتون رو خورديد بفرماييد خدا نگهدار .

اين رو گفتم و دوباره رفتم توى اتاقم .

لباسام رو درآوردم و دراز شدم روى تخت خوابم .

— رها جان مادر بلند شد لنگ ظهره چقدر ميخوابى آخه

— مامان اذيت نکن ديگه بزار بخوابم خسته ام

— و او دختر مگه کوه کندی بلند شو ساعت دو ظهره

— هوووف باشه شما بريد من ميام

— باشه سري بيايا

— مگه چخبره ؟

— خبری نیست ریما اوامده

— واقعا؟!؟

— آره بلند شو مادر جان

— چشم الان میام

یا خدا چقدر من امروز خوابیدم البته حقم دارم! ایشب تا ساعت سه شب داشتم با لب تابم کار میکردم کارم که نه ولگردی میکردم .
از تختم بلند شدم یک کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم دستشویی .
دست و صورتم رو شستم و رفتم داخل پذیرایی ریما نشسته

بود روی کاناپه و داشت با مامان گپ میزد.

— به به سلام جمعتون جمعه گلتون کمه

— به سلام خواهر گلم چطوری؟

— عالی تو چطوری؟

— منم عالی

— خب خدا رو شکر

ریما لبخنده شیطونی زد و گفت: چخبراها خانم؟

— هیچی سلامتی

— فقط همین؟؟ از دانشگاه چخبر خوش میگذره با آقا...

نزا شتم ادامه ی حرفش رو بزنه جلوی دهنش رو با دستم گرفتم و رو به مامان گفتم: مامان جان میشه دو تا چایی برای ما بیاری؟

—بله چرا که همیشه الان براتون میارم

—ممنون

مامان رفت داخل آشپزخونه دستم رو از جلوی دهن ریما برداشتم و گفتم:

خیلی بیشعوری ریما چرا جلوی مامان سوتی میدی آخه

—سوتی نیست حقیقته

—خیلی بدی

—باشه من بد بگو بینم چخبرا از آقا رادمهر

—هیچی بدبختی

—چه بدبختی؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم ریما از زوره خنده قمرز شده بود هی من یه

جمله میگفتم اون از خنده میترکید انقدر خندیده بود ولو شده بود روی زمین.

—به چی میخندی؟

وسطه خندش گفت: هیچی، داستان شما خیلی جالبه میشه ازش یک کتاب

در آورد.

—عه ریما

—خب بابا جوش نزن

مامان چایی ها رو آورد و گذاشتشون روی میز.

—دستت درد نکنه مامان گلم

—خواهش میکنم عزیزم

مشغول خوردن چایی بودیم که ریما گفت: رها شنیدم دیشب برات خواستگار

اومده کلک.

— هه چه خواستگاری آخه اون یارو چی بود اسمش آهان حامد یا همون اسکندر خودمون زن نمیخواست که کلفت میخواست .

مامان پرید وسط حرفم .

— دختر این حرفا چیه پسره به اون خوبی

— کجاش خوب بود آخه مادر من پسره ی سه نقطه

— خب حالا انقدر پشتاء سر مردم غیبت نکن چاییت رو بخور تا سرد نشده

— چشم

چاییم تموم شد از مامان تشکر کردم و رفتم داخل اتاقم .

مشغول خوندن درس بودم که صدای زنگ گو شیم بلند شد رفتم به سمتش !

اینکه شماره ناشناس ء یعنی کی میتونه باشه؟

— بله

— الو سلام رها خوبی ؟ منم رادمهر

— سلام ممنون تو خوبی

— هی بد نیستم، میخوام بگم اگر امروز میتونی ساعت شیش بریم بیرون

باهم

— بیرون برای چی ؟

— هیچی آب و هوامون عوض شه

خواستم یکم اذیتش کنم گفتم: نه نمیتونم پیام

— چرا؟؟

— نمیتونم دیگه

—عه حیف شد ای کاش میومدی باشه' کاری نداری؟

—چرا یه کار دارم

—بگو

—شب ساعت شیش بیا دنبالم بریم

—جدی میگی

—په نه په شوخی میکنم

—باشه پس شب میینمت بای

—بابای

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز

.....

هووف ساعت پنج و نیمه ، نیم ساعت دیگه میاد . خب چی بپوشم ؟

یک مانتوی کرم با شلوار شیری رنگ پوشیدم یک شال شیری هم سرم کرد یک

آرایش ملایمی کردم کیفم و گوشیم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون .

از مامان و بابا تند تند خداحافظی کردم و رفتم جلوی در به به آقا چه تیپی زده

مشغول شدم به آنالیز کردنش یک شلوار مشکی کتون با یک تیشرت

خاکستری جذب قشنگ هیکلش معلوم بود وای خیلی خوشگل شده بود .

—سلام

—سلام رها خانم بفرمایید

در رو برام باز کرد و رفتم نشستم .

—چخبرا خانم کوچولو ؟

—اولا سلامتی دوما بابا بزرگ

خندید و گفت : رها خدایی خیلی با مزه ای

— برو بابا

— من بابات نیستم بهم نگو بابا احساس مسئولیت میکنم

— من خودم بابا دارم یه بابای خوب هم دارم

— اون که صد البته

— خب کجا میریم ؟

— میریم پارک بستنی بخوریم

— توی این هوای سرد ؟؟؟

— آره انقدر میچسبه

— باشه پس بزن که بریم

بعد از نیم ساعت رسیدیم به پارک ملت یک ضربه قدم زدیم رادمهر رفت دو تا

بستنی متری خرید انقدر زیاد بود نتونستم همش رو بخورم.

— وای رادمهر این خیلی زیاده

— خب هر چقدر تونستی بخور بقیشو من میخورم

— ایش دهنی میخوری

— بله دهنی شما فرق داره

— چه فرقی ؟؟

— ولش حالا بستنی رو بخور تا آب نشده

— چشم

— چشمت بی بلا

بستنی رو نصفش رو خوردم و بقیش رو دادم به رادمهر .
 _ رادمهر من میخوابم هر موقع رسیدیم خونمون بیدارم کن
 _ باشه خانم خوش خواب
 یک ربعی خوابیدم که دیدم صدای یک آهنگ پخش شد .
 _ چخبرته بابا کمش کن
 _ نمیتونم من باید آهنگ رو با صدای بلند گوش بدم
 _ مگه کری آخه
 _ نه ولی اینجوری حالش بیشتره
 _ حالا یه ضربه کم کن بخاطره من
 _ چشم
 صدای آهنگ رو کمتر کرد و من تونستم حداقل یه ضربه بخوابم .
 _ خانم کوچولو بلند شو رسیدیم
 _ چه زود رسیدیم
 _ دیگه دیگه ، بلند شو برو خونتون بخواب ماشین من تخت خواب تو که
 نیستش
 _ هوووف باشه ، خداافظ
 _ شبت بخیر خوابای خوب ببینی
 لبخندی زدم و گفتم: شب تو هم بخیر
 رفتم به سمت خونه کلید رو انداختم و وارد شدم .

 (دو ماه بعد)

تحقیق‌موم رو تموم کردیم امروز صبح بریدم تحویل استاد نادری دادیم ، هیی
این دو ماه چقدر زود گذشت توی این دو ماه خیلی بهم خوش گذشت رفتار
من و رادمهر با هم خیلی بهتر شده بود دیگه باهم جر و بحث نمی‌کردیم دیگه
من با هاش لج بازی نمی‌کردم این دو ماه بهترین ماه های زندگیم بود هم
ناراحت بودم هم خوشحال .

خوشحالیم برای این بود که تحقیق تموم شد و منم از شرش راحت شدم و
ناراحتیم برای این بود که دیگه هر روز نمیتونم با

رادمهر برم بیرون دیگه هر روز نمیتونم ببینمش فقط سه روز در هفته اونم توی
دانشگاه من به رادمهر خیلی عادت کرده بودم خیلییی .
گوشیم رو برداشتم و شماره ۷ خونه ی ریما رو گرفتم بعد از پنج بوق برداشت
.

_الوو

_الو سلام ریما خوبی

_سلام فدات خواهری تو خوبی؟

_هی بد نیستم

_صدات چرا گرفته ؟

_هیچی چیزی نیست ، ریما میتوم پیام خونتون میخوام باهات حرف بزنم

_آره عزیزم بیا من هستم

_باشه تا یک ساعت دیگه اونجام خداافظ

— خدافظ خواهری

لباسام رو پوشیدم کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

— مامان من میرم خونه ریما کاری نداری؟

— نه مواظب خودت باش

— چشم خدافظ

— خدا حافظ عزیزم

رفتم سره خیابون یک تاکسی گرفتم .

— ببخشید خانم کجا میرید؟

یک برگه ای بهش دادم و گفتم: لطفا برید به این آدرس

— چشم

— ممنونم

یک ساعت بعد رسیدم دمه خونه ریما ، زنگ رو زدم در رو برام باز کرد و رفتم تو.

رفتم تو بغله ریما و گفتم: سلام ریما جونم

— سلام عزیزم خوبی؟

— نه

— چرا؟؟؟

— بریم تو برات تعریف میکنم

— باشه بیا تو سرده

رفتیم دا خل خونه پالتوم رو درآوردیم و دادم به ریما تا برام بزار تو اتاق ،
 خدا رو شکر شادمهر نبود میتونستم حرفم رو به ریما بزنم.
 _ریما ترو خدا زحمت نکش من که غریبه نیستم بیا بشین میخوام باهات حرف
 بزنم

_باشه بزار این چایی هارو بریزم میام
 _میگم چیزی نمیخوام
 _نه خیر باید بیمارم برات فردا میری جلوی فک و فامیل میشینی میگی رفتم
 خونه ی خواهرم یه چایی واسه ما نیاورد.
 _من غلط بکنم آبجی جونم بیا بشین
 _خدانکنه دیونه، الان میام
 _بزار همینجا سینی رو
 _خب بگو ببینم چی شده؟
 _راستش از کجا شروع کنم؟
 _از هر جا که دلت میخواد خواهر گلم
 _ریما میدونی چیه من یک ماهی میشه که یک حسی اومده سراغم نمیدونم
 چه حسیه
 _خب بگو حسست چجوریه

_چجوری بگم بین امروز من و رادمهر تحقیق رو تحویل استاد دادیم تموم
 شد رفت ، بعدش یه حسی اومده سراغم انگار دلم باز میخواد هر روز با هم
 بریم بیرون من ، من خیلی بهش عادت کردم ریما من یه روز نینمش دیونه

میشم میفهمی دیونه، دلم میخواد برگردم به دوماه پیش خیلی روز های خوبی
رو باهم داشتیم به نظرت این چه حسیه؟

لبخنده شیطونی زد و گفت: حس عاشق شدن

حول کردم اصلا نمی فهمیدم چی میگفت یدفعه بدنم داغ ، داغ شده بود .
با تته پته جواب دادم : چی ... می..گی ریما یعنی...من ..عا..شق راد...مهر
شد...م؟

_بله شما عاشق شدی البته عاشقی چیزه بدی نیستا .

_ریما میشه یه ضره درباره ی عاشق شدن بهم توضیح بدی؟

_چراکه نمیشه ، بین وقتی یک نفر عاشق یکی میشه بهش خیلی ابراز
احساسات میکنه مثلا چطوری بهت بگم آهان بین وقتی تورادمهر رو صدا
میزدی اون در جوابش بهت میگفت جونم و ضربان قلب تو میرفت بالا ، تو
دوست داری همیشه باهاش بری بیرون دوست داری همیشه در کنارت باشه
دوست داری فقط ماله خودت باشه .

یک چکه اشک از گونم جاری شد ریما راست میگفت من ، من اونو خیلی
دوست دارم راست میگفت من عاشق اون شدم .

_رها جان عزیزم چرا گریه میکنی عاشق شدن که چیزه بدی نیست

_اگه منو دوست نداشته باشه چی؟

_دیونه ای به جون خودم انقدر نفوذ بد زنن 'الان همه چاییت رو بخور تا سرد
نشده.

چایی رو برداشتم و مشغول خوردنش شدم .

_ریما فکر کنم تلفن خونتون داره زنگ میزنه

—آره من برم بینم کیه

—باشه

ریمما رفت سمت ته تلفن .

—الوو ، سلام خوبید مامان جون ، بله خوبن سلام دارن خدمتتون ، جانم

کاری داشتید ، چی امشب؟؟ چشم میام خدافظ.

تلفن رو قطع کرد و با قیافه مچاله شده اومد سمتم .

—کی بود؟

با گیجی جواب داد: هان

—میگم کی بود؟

—آهان مامان شادمهر بود زنگ زد گفتش امشب بیاین خونمون میخوایم

این رو گفت و حرفش رو قطع کرد.

—میخوایم چی؟؟

—میخوان برن خواستگاری برای رادمهر

—چییییی؟!

—رها جان عزیزم آروم باش یه خواستگاریه دیگه

اشکام همینجور داشت روی صورتم جاری میشد چرا آخه خدا؟ چرا باید برن

برای رادمهر خواستگاری من ، من اونو دوستش دارم .

با صدای گریانم گفتم: چطور میتونم آروم باشم ریمما ، چطور؟؟؟

—رها دنیا به آخر نرسیده بخدا یه خواستگاریه سادس

—وای ریمما اگه ازدواج کنه چی من میمیرم

— ازدواج نمیکنه نترس

اشکام رو پاک کرد و روبه ریما بلند شدم و گفتم: ریما پالتو منو بیار میخوام

برم

— چقدر زود

— بیار میخوام برم یکم قدم بزنم

— اما الان که دیگه نزدیک های شبء بارون هم داره میاد

— اشکال نداره

— باشه پس صبر کن تا پالتوت رو بیارم

— ممنون

ریما پالتوم رو آورد و من هم سری پوشیدمش و از خونه زدم بیرون.

آروم آروم قدم بر میداشتم، بارون نم نم میبارید از بچگی عاشق بارون بودم

خیلی دوست دارم زیره بارون قدم بزنم و خیس شوم.

دلم گرفته بدجور آسمان هم دلش مثله منه میبارد انقدر میبارد تا خالی شود

ولی من هر چی گریه کنم خالی نمیشم خدایا من چطوری عاشقش شدم.

رسیدم دمه خونه کلید رو انداختم و وارد شدم.

مامان به سمتم دوید و گفت: وای دختر تو کجایی مارو نصفه جون کردی

ساعت ده شبء کجا بودی تو؟ گریه کردی رها؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: ببخشید مامان دلم یه ضربه گرفته بود داشتم بیرون

قدم میزنم

— آخه زیره بارون، برو تو لباسات رو عوض کن تا سرما نخوردی

— چشم

رفتم تو اتاقم لباسای خیسم رو در آوردم و دادم به مامان تا برام بندازه ماشین لباسشویی.

— مامان جان من میرم حموم یه دوش بگیرم

— باشه برو عزیزم

یک دوش آب گرمی گرفتم و از حموم اومدم بیرون لباسام رو پوشیدم و نشستم روی تختم به دیوار همینجور زل زده بودم.

یاد امروز افتادم که ریما اون

— بفر مایید مادمازل

— ممنون آقا

— خب من دیگه میرم کاری نداری؟

— نه فقط مراقب خودت باش

— تو هم همینطور ، شبت بخیر عزیزم خدافظ

لبخندی زدم و گفتم : شب تو هم بخیر خدافظ

به رادمهر دست تگون دادم ، آروم در رو بستم که مامان و بابا متوجه نشن .

آروم آروم رفتم به سمت اتاقم درش رو باز کردم و رفتم داخل اتاق .

لباس ها رو از تنم در آوردم و پرتشون کردم توی سطل آشغال رو تختم دراز کشیدم سرم به بالش نرسیده بود خوابم برد.

.....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم عه این دیگه کدوم خریه .

__بلههه

__سلام خوبی رها چته چرا داد میزنی

__رادمهر کله صبحی زنگ زدی چی بگی آخه دیونم کردی بزار بخوابم دیگه خوابم میاد

__چقدر تند میری یواش تر بزار ماهم برسیم بهت، اولاً که الان کله ظهره دوما امشب قرار پیام خواستگاریت

پتورو از رو خودم کشیدم اونور و از روی تخت بلند شدم با حالت تعجب آوری گفتم: جدی میگی؟!

__دروغم کجا بود آخه اول مامانت به مامانت زنگ زد، مامانت گفت اول مرخص شه بعد مامان منم گفت رادمهر دیشب رها رو برده خونشون مامانت بدجور تعجب کرده بود فکر کرده بود مرخص شدی.

خندیدم و گفتم: چرا گفتی به مامانت آخه؟

__دیگه دیگه حالا ولش امشب ساعت هشت و نیم یا نه اونجاییم

__چشم تشریف بیارید سرورم

__عاشقتم همسرم

__انقدر نمک نریز خدافظ

__خدافظ عزیزم

گوشیم رو پرت کردم اونور انقدر که ذوق زده بودم وای خدای شکر که به آرزوم رسیدم از اتاقم اومدم بیرون و سری رفتم تو پذیرایی پریدم بغله مامانم.

__دختر تو چته چرا اینجوری شدی؟

__وای مامان خیلی خوشحالم

— برای چی ؟

— امشب رادمهر میخواد بیاد خواستگاریم دیگه

— بلند شو دختر خجالت نمیکشی جلوی من و بابات اینجوری حرف میزنی

— خب مگه چی گفتم

— خانم چرا میزنی تو ذوقء بیچم

— والا نگاه کن بابا میزنه تو ذوقم عه

— دخترم عزیزم برو تو آشپزخونه ناهارت رو گذاشتم برو بخور

— چشم

رفتم توی آشپزخونه هرچی بودش رو خوردم شده بودم اینه جارو برقی . بعد از

خوردن ناهار رفتم توی پذیرایی نشستم و مشغول خوردن چایی بودم که تلفن

خونه زنگ خورد .

— بشین رها جان من میرم بر میدارم

— ممنون بابا جون

بابا رفت و تلفن رو برداشت ، نمودنم چرا بابا هی تعجب میکرد مگه اون

کسی که پشت تلفن بود چی میگفتش ؟

— چی میگید خانم یعنی چی دخترم از بیمارستان فرار کرده دیروز یک آقای

پیششون بود که دکتر مرخصش کرد و ایشون هم دختر من رو آورده بودن خونه

دیگه این حرف ها چیه ؟

بعد از حرف بابا یکدفعه چایی پرید توی گلوم من هی سرفه میکردم و مامان

هم میزد پشتم .

—ای دختر چقدر تو هولی بزار خنک شه بعد بخورش خب داغ داغی میخوری

—مامان بسه انقدر زن پشتم درد گرفت

بابا تلفن رو گذاشت و اومد به سمت من .

—رها جان دخترم مگه دیشب دکتر مرخصت نکرد؟

با تته پته جواب دادم :چی... آ...ره .. مر..خصم کر...د

—پس این پرستار چی میگه ؟

—چی میگه مگه؟

—میگه دیشب همراه با یک آقای فرار کرده

—چی؟! من؟

—بله تو میگه پول بیمارستان هم حساب شده روش هم نوشته بودن هزینه رها

تهرانی

—من نمیدونم والا شاید اشتباه کردن ، حالا ول کنید پدر من اینا روزی صدتا

مریض دارن حالا شاید اشتباهی پیش اومده

—شاید

لیوان چایی رو گذاشتم توی سینی و گفتم: من میرم تو اتاقم یه ضربه کار دارم

—برو دخترم

رفتم داخل اتاقم یه ضربه با لپ تاپ ور رفتم .

.....

وای خدا نیم ساعت دیگه میان من چی بیوشم؟؟

—رها ، رها جان در رو باز کن

—سلام ریما اومدی بیا تو

ریمما محکم بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم خوبی خواهری نمیدونی که دلم چقدر برات تنگ شده بود شیش ماه چشمای خوشگل رو باز نکرده بودی خوشحالم که الان خوشحال و خندون میبینمت .

لبخنده تلخی زدم و گفتم: منم همینطور خیلی دلم برات تنگ شده بود آبجی جونم خیلی .

_خب حالا رها جان چرا گریه میکنی مگه آدم روز خواستگاریش گریه میکنه فاز غم نگیر حالا بگو ببینم چی شده چرا انقدر غر میزنی خواهری؟

_میدونی چیه نمیدونم باید چی بپوشم که بهم بیاد من کلا با لباسام مشکل دارم .

نیشخندی زد و گفت: انقدر نگران نباش من و شادمهر بعدظهر رفته بودیم بیرون بعد برات یک لباس خیلی قشنگ خریدم فقط خداکنه بهت بشه بیا بگیر برو پوشش .

_وای ممنونم ریمما جونم بهترین چیز بود که میتونست الان خوشحالم کنه . لباس رو پوشیدم وای خدای من چقدر بهم میومد کیپه تنم بود یک آرایش ملایمی هم کردم و رفتم پایین .

_مادر کجایی تو برو تو آشپزخونه اومدن اینا وای خدای من اومدن ؟

_آره برو توی آشپزخونه ریمما هم اونجاست چایی هارو ریخته که مثل سری پیش اونجور چایی ندی به مردم .

_وای مرسی مامان جونم عاشقتم

مامان رو یک ماچ آبدار کردم و دویدم رفتم به سمت آشپزخونه .

— بیا رها جان چایی هارو همش رو ریختم یک دستن

— ممنون ریما جونم امتحانش کردی دیگه تلخ ملخ نباشه آبروم جلو خانواده شوهرت بره .

خنده شیطونی کرد و گفت: خانواده شوهر آینده تو هم هستن
یک نیشگون گرفتم ک

ه دادش در اومد .

— آی رها چیکار میکنی خره

— برو برو وای نستا تا یک نیشگون دیگه نگرفتمت

ریما از آشپزخونه رفت . بعد از چند دقیقه بابا گفت: رها جان چایی هارو بیار .

وای خدا چقدر من استرس دارم ، از استرس داشتم میمردم .

چایی هارو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم ، وای رادمهر چجوری داره نگام میکنه از خجالت داشتم آب میشدم میرفتم توی زمین انقدر خجالت کشیدم لپام سرخ شده بود. چایی رو به هم پخش کردم سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم کنار ریما.

— خب عزیزم من که میدونم تو و رادمهر جان همدیگه رو خیلی دوست دارید
پس با اجازه آقای تهرانی و خانم تهرانی بلند شید برید یک گوشه حرفاتون رو بزنید.

مامان گفت: خواهش میکنم خانم کیانی اجازه ماهم دست شماست ، رها جان بلند شو آقا رادمهر رو راهنمایی کن تو اتاقت .

— چشم

بلند شدم و رادمهر هم پشت سرم بلند شد از پله ها رفتیم بالا و رفتم داخل اتاقم .

— رها مطمئنی توی اتاقت جنگ نشده؟

— نه چطور مگه

— تو خجالت نمیکشی نگاه کن اینم اتاق تو داری آخه فردا پس فردا میخوایم بریم زیر یک سقف بعد خونم باید اینجوری باشه

— برو بابا به من چه اصلا برو یک زن دیگه بگیر اگر ناراحتی

— میرما!!!

— تو غلط میکنی بری ، بخدا بری میزنم دنده مند تو میریزم تو شکمت

— وای خدا رها میدونستی اعصابانی میشی خیلی قشنگ تر میشی؟

— من همیشه قشنگم مگه نه؟

— اون که البته ولی الان نمیتونم درست بگم باید صبح که از خواب بلند میشی

بگم

— کوفت عوضی منظورت اینه که من آرایشم رو پاک کنم زشتم

رادمهر از خنده روده بر شده بود دراز شده بود روی زمین و داشت قهقهه میزد .

— ای هناق بگیر یی تو بلند شو الان یکی بیاد آبرومون میره .

— وای رها تو خیلی باحالی

— من همیشه باحالم بلند شو ازت یک سوال دارم

نشست روی تختم و گفتم: بگو سرتا پا گوشم

— اون دختره بودش یک بار توی خونتون دیدم یک بار دیگه هم توی عروسی

ریمادیدمش اسمش چی بود؟ آهان ساحل اون کیه؟

— زنمه

— عه رادمهر جدی باش دیگه چرا همش مسخره بازی در میاری

— خب ببخشید واسه عوض شدن فضا گفتم

— خب بگو بینم کی بود

— زنم دیگه

این رو گفتم و دوباره ولو شد روی زمین ایش این چقدر میخنده عه حال رو

بهم زد من که همش توی دانشگاه اخمو میدیدمش الان قهقهه میزنه واسه من

.

— انقدر نخند مسواک گرون میشه جواب منو بده

— هیچی دختر عمومء

— واقعا؟! جدی میگی؟؟

— مگه شوخی دارم دختر عمومء دیگه

— پس اون پسره کی بود همراهش بود

— احسان رو میگی؟ اون شوهرشه دوست منم هست

— آهان

— خب سوال دیگه؟

— هیچی تموم شد

— من یک سوال ازت بپرسم ؟

— آره حتما بپرس

— اون روز که با یک دختر اومدی بودی رستوران

— کدوم رستوران

— همون رستوران که من، ساحل و احسان رفته بودیم اونجا شام میخوردیم

— آهان اون خب

— یک دختره رو به روت نشسته بود اون کی بود؟

— اون دوست دوران دبیرستان بود

— آهان

— راستی تو از کجا میدونی من و اون اونجا بودیم

— دیگه دیگه

— عه بگو اذیت نکن

— من هر روز شما رو تعقیب میکردم بعدشم من توی اون رستوران تو رو دیدم

— دروغ

— این کلمه رو یک بار دیگه بگی زنگ میزنم اون بیمارستان بیاد ببرت اون

لباس هارو تنت کن ها .

— هرهرهر خندیدم همین الان

— ولی خدایی لباس خیلی بهت میومد ناز شده بودی

با حالت اعصابانی داد کشیدم : رادمهر رر رر رر رر

— جون رادمهر تو فقط اسم من رو صدا کن

— خیلی بیشوری من تو اون لباس قشنگ میشدم دیگه آره ؟

— آره

دمپایی روفریشیم رو درآوردم و پرت کردم به طرفش ، جای خالی داد

— جای خالی میدی آره مگر اینکه دستم بهت نرسه

— ببخشید غلط کردم چیز خوردم

هر دو یکدفعه زدیم زیره خنده .

— خب بسه از روی تخت بلند شو تختم شیکست بریم پایین نیم ساعت داریم

فقط فک میزنیم .

— باشه بریم

از اتاقم خارج شدیم و رفتیم به سمت پذیرایی.

— ما حرفامون رو زدیم

— خب به چه نتیجه ای رسیدی عروس گلم؟

— ما به توافق رسیدم خیلی بدرد هم میخوریم مگه نه رادمهر

— آره ما این هم دیونه ایم بدرد هم میخوریم

چشم غره ای نساارش کردم و یک نیشگون ریز گرفتمش و زیر گوشش گفتم :

من دیونه ام دیگه نه باشم دارم برات

— رها جان عزیزم الان زشته بزار برای بعدا

این رو رادمهر گفت و یدفعه همه از خنده ترکیدن نگاهی به رادمهر انداختم و

گفتم: تو و من

— من و تو

— میگم تو و من

— نه خیر من و تو اینقدر با من بحث نکن رها

— ای بابا میگم تو و من عه

— رادمهر جان پسرم حرف عروسم درسته تو و من

— شماهم بله مادر من؟

— ماهم بله ، رها جان عزیزم نمیخوای دهنمون رو شیرین کنی؟

— بله بله حتما

شیرینی رو پخش کردم و نشستم کنار رادمهر ، واقعا هم راست میگفتا ما دوتا دیونه ایم دیونه ی واقعی.

(دو هفته بعد)

با صدای آلازم گوشیم بیدار شدم وای خدا کی ساعت شیش صبح حال داره
بره آرایشگاه آخه؟

— رها مادر بلند شو دیر میشه ها

— بلند شدم مادرم

با غرغر از خواب بلند رفتم به سمت دستشویی ، دست و صورتم رو شستم و
رفتم به سمت کمد تند تند لباسام رو پوشیدم ، لباس عروس و کفشام رو
برداشتم و رفتم تو پذیرایی.

— سلام را

خبر رو بهم داد ، قطره اشکی روی صورتم جاری شد تا به خودم اومدم دیدم
 کله صورتم خیس شده وای یعنی من بخاطر اونه پسر که تا دوماه پیش باهاش
 لج داشتم و ازش متنفر بودم دارم گریه میکنم؟
 من تا حالا عاشق نشدم این اولین بارم خدا کنه رادمهر هم عاشقه من باشه
 فقط واسه خودم باشه من رادمهر رو دوست دارم من اونو میپرستمش .
 روی تختم دراز کشیدم انقدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد .

.....

یک هفته از اون روز گذشت نه رادمهر رو دیده بودم و نه ریما که بدونم
 خواستگاری به کجا رسیده از تخت بلند شدم و خواستم برم به سمت در که
 گوشیم زنگ خورد .
 ای بابا این دیگه کیه .
 _بله

_الو سلام رها خوبی؟

_سلام رادمهر تویی؟ عالیم تو خوبی؟

_بخوبیت ، چخبرا خوش میگذره بدون ما؟

_هی بد نیست

_میخواستم امشب دعوت کنم رستوران میخوام یک چیزه خیلی خیلی مهم
 رو بهت بگم.

_باشه کی پیام؟

_تو ساعت هشت آماده باش من خودم میام دنبالت

_باشه کاری نداری؟

— نه قربانت خدافظ

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز آرایشیم . هه چی میخواد بهم بگه
 حتما میخواد بگه من دارم زن میگیرم ماه بعد عقدمه .
 ولی من اصلا آمادگی شنیدن این حرف رو ندارم .
 لباس هام رو پوشیدم و آماده رفتن شدم . هووف ساعت پنج عصره خب سه
 ساعت وقت دارم میتونم برم کتابخونه .
 کفش هام رو پوشیدم و رفتم داخل حیاط بابا رو دیدم که داشت ماشینش رو
 میشست .

— سلام بابا جون خسته نباشی

— سلام دخترم سلامت باشی

— بابا جون من میرم کتابخونه شب هم شام با یکی از دوستانم بیرونم

— باشه پس بزار برسونمت

— نه زحمت نکشید خودم میرم

— نه دخترم چه زحمتی ، بشین تو ماشین

— باشه ممنونم

بابا اومد نشست استارت رو زد و راه افتاد .

— بابا مگه ماشین رو الان نشستید؟

— چرا دخترم الان آفتابه خشک میشه

— آهان

بعد از چهل دقیقه رسیدیم به کتابخانه از بابا خداحافظی کردم و رفتم به سمت کتابخانه خب خداروشکر خلوته .

کتاب های مورد نظرم رو از قفسه برداشتم و رفتم نشستم روی یکی از صندلی ها.

یک پسر هم نشسته بود روبه روی من .

مشغول خوندن کتاب بود که چشمم افتاد به پسر داشت بهم چشمک میزد .

ایش پسر ۶ بیشور همین مونده این به من چشمک بزنه .

بهش توجه ای نکردم و دوباره سرم رو کردم تو کتاب . صدای پیس پیس شنیدم

پسر ۶ هی میگفت : پیس پیس

منم اعصابانی شدم و گفتم : ای درد پیس پیس مرض پیس پیس مشکل داری

تو ؟ بزار کتابمو بخونم دیگه هی اذیت میکنی .

پسر دهنش دومتر باز بود ه فکر کرده من از این دخترای خیابونیم .

—بیا بزن منو خانم

پوزخندی زدم و گفتم: هه بچه زدن نداره که

—هووی خانم کوچولو درست صحبت کن! ایدونه بزنت سه ماه میری کما

—بین آقای به ظاهر محترم اولاً خانم کوچولو خودتی هیچکس نمیتونه به من

بگه خانم کوچولو جز یک نفر دوما تو غلط میکنی منو بزنی مگه کی هستی

هاااا.

همه ی مردم داشتن مارو نگاه میکردن ، مسئول کتابخانه اومد و گفت: آقا

خانم چخبیرتونه کتابخونه رو گذاشتید رو سرتون .

— آخه نگاه کنيد خانم من دارم کتاب ميخونم اين آقا صدای عجيب غريب در
مياره

— چي ميگي خانم ما گوشت ايراد داره من آخه چه صدایی در آوردم ؟

— كيفم رو برداشتم و رو بهش گفتم: برو بابا

گوشيم رو در آوردم و آدرس کتابخونه رو واسه رادمهر فرستادم ، رادمهر اينه
جت با ماشينش اومد جلوی کتابخونه ، رفتم سمت ماشينش و درو باز کردم.
لبخنده قشنگي تحويلش دادم و گفتم: سلام

— سلام عزيزم

— خوبي رادمهر ؟

— بخوبيت رها جان ، تو خوبي ؟

— هي بد نيستم

— چيزي شده ؟

— نه مهم نيست حركت كن بريم

— منكه ميدونم يه چيزي شده بگو بينم

— هيچي توي كتابخونه با يه پسر دعواي شد

اخماش رفت توهم و اعصاباني گفت: بگو بينم الان كجاست ؟

— رادمهر ترو خدا ولش كن

— گفتم كجاست ؟؟

— جون من ، مرگ من ولش كن

— اين چه حرفيه ديونه چرا جونت رو قسم ميخوري

__بخشید ، ولش کن دیگه

__هووف باشه فقط بخاطره تو

__ممنونم

رادمهر حرکت کرد و رفت به سمت یه رستوران .

داشتم داخل ماشین رو میدیم که نگام به پشت افتاد .

__رادمهر این گل برای کیه؟

__واسه زنم

چشمام اندازه دوتا هندونه شده بود وای یاخدا این چی میگه .

با تته پته گفتم: ز...نت ، ز....نت کیه؟

__زنم دیگه واس زن آیندم البته هنوز بله رو ازش نگرفتم

__آهان

یهوزد زیره خنده ، وای دیونه شده اینم .

__چرا میخندی ؟

__هیچی مهم نیست

بعد از نیم ساعت رسیدیم رستوران وای چقدر شلوغه شاممون رو خوردیم و

از رستوران اومدیم بیرون .

__رها

__جانم

__میای بریم پارک ملت از اون بستنی متری ها بخوریم؟

یه ضره فکر کردم و گفتم: باشه بریم

خداروشکر پارک چند تا خیابون اونور تر بود نمیخواست با ماشین بریم .

رفتیم دمه بستنی فروشی ، رادمهر دوتا بستی متری گرفت .

—رها بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم

—باشه بریم

بستنی رو خوردیم و مشغول دیدن ماه توی آسمون بودیم .

—رها یه سوال بپرسم؟

—اوهوم بپرس

—تو تاحالا عاشق شدی؟

وقتی این حرف رو زد اشک توی چشمام حلقه زد آخه لامصب چرا اشک منو

در می

اری آره عاشق شدم عاشق تو شدم .

—آره شدم

—عاشق کی؟

—باید بگم؟

—اگه دوستداری آره بگو

—نه نمیگم ولش

—باشه

—تو چی عاشق شدی؟

—آره شدم

—عاشق کی؟

— باید بگم؟

— انقدر حرفای منو نگو، بله باید بگی

— باشه میگم

— بگو دیگه

رادمهر اومد روبه روزانو زد چشمش رو بست و گفت: عاشق شدم آره من، من عاشق تو شدم، رها از همون اولی که پام رو گذاشتم توی دانه شگاه توی کلاس بهم زیر پایی انداختی عاشقت شدم دیونت شدم رها هر روز با هم لج و لجبازی میکردیم ولی، ولی من دوستت داشتم و دارم من، من میخوام ازت خواستگاری کنم با من ازدواج میکنی؟

شوکه شده بودم اینه چی یا خدا اینا همه خواب؟ یه چک زدم به خودم نه بابا این ها همش حقیقته .

زبونم بند اومد بود با تته پته گفتم: تو....عاشق من شد....ی؟

— من عاشقت بودم هستم و خواهم بود رها تو هم به من حسی داری اگر حسی داری بگو اگر نداری بهت قول میدم دیگه مزاحمت نشم قول میدم حسست نسبت به من چیه؟؟

— من، من تو رو دوست دارم

— جدی میگي؟

— اوهوم

— خب پس وایسا من برم یه چی برات بیارم

— چی؟

— همینجا وایسا جایی نریا

بعد از ده دقیقه او مد ، همون گلء با یک جعبه دستش بود دوباره زانو زد و جعبه و گل رو به طرفم گرفت و گفت: تقدیم با عشق
واای ممنونم

—واای رادمهر دستت درد نکنه خیلی قشنگه

—اوہوم بریم

اون موقع هیچی نفهمیدم فقط فهمیدم پرت شدم روی هوا...

« رادمهر »

وای رها، رها عزیزم بلند شو چشماتو باز کن ، رهااااااااااااااااااااااایییی من
ترو خداااا بلند شو چشمای قشنگت رو باز کن .

بلند شدم که برم به سمت ماشین که دیدم در رفت سری یک قلم و کاغذ از جیبم در آوردم و تند تند شماره پشت ماشین رو نوشتم .

گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم به اورژانس.

_____ رہا تہ و خدا بلند شوووو ، رہاااااااااااا

نمیتوانستم جلوی خودم رو بگیرم قطره قطره اشک از چشمام میریخت روی گونم ، دوره رها پر از خون شده بود . مردم همه دورمون جمع شده بودن . بعد از ده دقیقه آمبولانس اومد و رها رو برد بیمارستان ، سری رفتم داخلء ماشینم و استارت رو زدم . پشت آمبولانس حرکت میکردم و محکم دستم رو میکوبیدم به فرمون .

رسیدیم جلوی بیمارستان سری ماشین رو پارک کردم و دویدم به داخلء بیمارستان .

رفتم جلوی پذیرش یک زن که فکر کنم پرستار بود وایستاده بود .

— خانم ببخشید رها تهرانی رو کجا بردن؟

— منتقلشون کردن آی سی یو

— چیبی

— خب آقا تصادف کردن ضربه به سرشون وارد شده کلی خونریزی کردن

— آی سی یو کجاست؟

— طبقه دوم ، از پرستار ها پرسید بهتون میگن

از پله ها سری رفتم بالا ، با بدبختی آی سی یو رو پیدا کردم . میخواستم برم داخل که یک پرستار اومد جلوم رو گرفت .

با صدای پر عشوه اش گفت: آقای محترم کجا میرید مریض این تو هستش نمیتونید سر خود برید تو که ، از همین بیرون میتونید ببینیدشون .

— هنوز بهوش نیومده

— نه خیر کلی خون ریزی کرده ، حالش هم اصلا خوب نیست اگر دکتر بگه شاید عمل هم باید انجام بده .

روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ، آخه خدا چرا من ؟ من رها رو دو ست دارم اونم منو دو ست داره اگر بلایی سرش بیاد خودم رو زنده نمیزارم .

چند دقیقه ای بعد دو تا پلیس اومدن به سمتم .

—سلام آقا میشه چند تا سوال ازتون بپرسم ؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: سلام ، بله بفرمایید

—شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

—من ، من همکلاسی دانشگاهشون هستم

—پس برادر یا شوهرشون نیستید ؟

—نه خیر فعلا نیستم

—خیلی خب ، شما وقتی ماشین به خانم تهرانی زد پیششون بودید شماره

ماشین رو یادداشت کردید؟

—بله ، الان بهتون میدم

دستم رو کردم توی جیبم و کاغذ رو درآوردم و دادم بهش .

—خیلی ممنون ، لطفا اگر شماره ای از خانواده ء این خانم دارید زنگ بزنید

بهشون چند تا سوال هم از اون ها داریم .

—چشم

گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره بابای رها رو گرفتم، بعد از سه بوق جواب

داد.

—بله

_الو سلام آقای تهرانی خوب هستید؟ منم رادمهر

_سلام رادمهر جان شکر بد نیستم شما خوبی؟

_ممنونم، آقای تهرانی

_بله پسر

_من یه چیزی بهتون میگم ولی تروخدا هول نکنید

_چیشن پسر

_رها، رها تصادف کرده

_چی میگي پسر، رها که با دوستش بیرون بود چطوری آخه تصادف کرده

_با دوستش بیرون نبود با من بودش داشتیم از خیابون رد می شدیم که یک

ماشین اومد زد بهش و فرار کرد.

_آدرس رو برام سری بفرست دارم میام

_چشم خدافظ

آدرس بیمارستان رو اس ام اس کردم، رفتم جلوی آی سی یو ازپشته شیشه

دا شتم رهام رو نگاه میکردم چشماش بسته بود کلی شیلک و د ستگاه دور و

اطرافش بود، ای کاش من به جای تو بودم رهای من همش تقصیره منه اگر

نمی گفتم بریم بیرون الان

اینجوری نمیشد.

صدای آقای تهرانی رو شنیدم که پشت سرم بود.

_دخترم پاره تنم ته تغاری من چشما تو باز کن عزیزم، چشما تو باز کن بیا

دوباره همون شیطونی های بجگیت رو بکن.

—آقای تهرانی اروم باشید درست میشه رها بهوش میاد من مطمئنم.

—دکترش کو پسر؟

—توی بخش من باهاش صحبت کردم گفت مادر یا پدرش باید بیان رضایت بدن تا عملش کنیم.

—باشه کجا باید برم؟

—برید پذیرش چندتا برگه هستش اونارو باید امضا کنید

—باشه پس من رفتم

—فقط آقای تهرانی....

—بله پسر

—به مادرش که چیزی نگفتید چون ممکنه...

حرفم رو قطع کرد و گفت: نه هیچی نگفتم اون اگه بفهمه حالش بدجور بد

میشه، راستی پسر تو با رها رفته بودی بیرون

—بله جریان داره اومدید بهتون میگم

—باشه

روی صندلی نشستم و با انگشت ها دستم بازی میکردم که یکدفعه آقای

تهرانی با دکتر اومدن.

—آقای دکتر چیشد؟ باید عمل بشه؟

—بله الان مریض رو انتقال میدیم اتاق عمل

—باشه خیلی ممنون

رها رو بردن اتاق عمل من و آقای تهرانی هم نشسته بودیم روی صندلی و برای سلامتییش دعا میکردیم .

خدایا ترو خدا ازت خواهش میکنم رها رو خوب کن اون ، اون سنی نداره که بخواد طوریش بشه من عاشق رهام من برای رها میمیرم ترو خدا اون رواز من نگیر .

صلوات می فرستادم و گریه میکردم .

بعد از دو ساعت دکتر او مد بیرون سری رفتم پیشش و گفتم: آقای دکتر چیشد ؟ عملش خوب پیش رفت ؟ الان حالش خوبه ؟
_پسرم آرام باش عملش خوب پیش رفت ولی...

_ولی چی لطفا بگید

_شما بیا تو اتاقم بهتون میگم

_چشم

دکتر رفت و روبه آقای تهرانی گفتم : من میرم ببینم دکترش چی میگه
_منم بیام پسرم؟

_نه شما همینجا بشینید من میرم خودم میام بهتون میگم
_باشه

رفتم جلوی اتاق ایستادم و تقه ای به در زدم .

_بفرمایید

_سلام آقای دکتر

_سلام پسرم بفرمایید بشینید

_ممنون، میشه بگید رها حالش خوب میشه یا نه؟

_عملش که خوب پیش رفت ولی هنوز بهوش نیومده

_کی بهوش میاد؟

_معلوم نیست شاید یک هفته شاید یک ماه و شاید هم یکسال هیچ چیز معلوم نیست

وقتی دکتر این رو گفت یک قطره اشک روی صورتم سر خورد یعنی ، رهای من معلوم نیست کی بهوش میاد .

_آقای دکتر یعنی چی معلوم نیست آخه مگه میشه

_بله ایشون توی کما هستن ضربه ی محکمی به سر شون وارد شده ممکن هستش وقتی بهوش اومدن هم حافظشون هم از دست داده باشن .

_واای نه

به دیوار تکیه دادم که یکدفعه افتادم روی زمین هیچ چیز دسته خودم نبود انگار یه چیزی محکم خورده بود به سرم .

.....

چشمام رو باز کردم که دیدم روی یکی از تخت های بیمارستانم و یک سرم هم به دستم وصله.

سرم رو از دستم کندم و رفتم به سمت در ، در رو باز کرد که یک پرستار جلوم بود .

_کجا آقا؟

_دارم میرم شما مشکلی دارید ؟

_بله چرا سرم رو از دستتون کندید باید سرمتون تموم میشد

— برو بابا

کنارش زدم و رفتم به سمت آی سی یو .

—سلام آقای تهرانی

—سلام پسرم حالت بهتره؟

—بله بهترم

—خب بگو ببینم دکتر چی گفت ؟

سرم رو گرفتم پایین و با حالت ناراحتی گفتم: دکتر گفت معلوم نیست رها کی بهوش میاد شاید یک هفته شاید یک ماه و شاید هم یکسال ، گفت وقتی هم که بهوش میاد معلوم نیست شاید حافظش رو از دست بده .

با تته پته گفت: چی ، چ..ی می..گی پس..رم

بغض داشت خفم میکرد دیگه نمیتونستم ادامه بدم سری از بیمارستان خارج شدم و رفتم یکم قدم بزنم.

بارون نم نم میبارید قدم زدن توی بارون رو دوست داشتم و همچنین قدم زدن با رها رو ، اون روز ها چقدر روز های خوبی بود یاده روز اولی افتادم که بهم زیر پایی انداخت ، وقتی دیدمش فهمیدم که بهش یک حسی دارم ولی انقدر مغرور بودم که هیچی به روی خودم نیاوردم .

بارون شدید تر شده ، همه ی مردم به این طرف و اون طرف میدویدن ولی من همینجور راه میرفتم اصلا حال خوب نبود ، داشتم همینطور راه میرفتم که پام به سنگی گیر کرد که افتادم روی زمین سرم بدجور گیج میرفت همه جا رو تار میدیدم خیلی سرد بود خیلی.

چشمام رو باز کردم که دیدم گوشه یک مسجد ای دراز کشیدم ، بلند فریاد کشیدم : اینجا کجاست؟ کی من رو آورده اینجا؟

یک پیر مرده حدود شصت هفتاد ساله اومد پیشم نشست.

— چیشه پسرم چرا داد میزنی؟

— کی من رو آورده اینجا؟

— من آوردم دایم میرفتم مسجد که تو راهم دیدمت روی زمین ولو شده و از سرما به خودت پیچیدی گفتم بیارمت مسجد

با صدای غمگینی گفتم: خیلی ممنون

— خواهش میکنم پسر ، بگو بینم چیشه چرا روی زمین افتاده بودی؟

— نمیدونم آخرین چیزی که یادمه اینکه پام گیر کرد به یک سنگ و افتادم .

— توی این بارون چیکار میکردی آخه پسر جان اگه من نرسیده بودم که سرما میخوردی.

— هه وقتی عزیز ترین کسم توی کما ست من سرما بخورم در برابر اون چیزی نیست که من آرزوی مرگ دارم .

— پسر این حرفا چیه زبونت رو گاز بگیر

— ببخشید اگر با حرفام ناراحتتون کردم ، ببخشید اذان کیه ؟

— اذان صبح رو نیم ساعت پیش گفتن ، میخوای نماز بخونی؟

— بله ، اگر میشه یک مهر به من بدید

— چرا که نه حتما الان برات میارم

— خیلی ممنون

نمازم رو خوندم و مشغول دعا خواندن شدم تا ساعت هشت صبح داشتم نماز و دعا میخوندم فقط برای سلامتی رها .

از مسجد اومد بیرون و راهی شدم به سمت بیمارستان .

وارد بیمارستان شدم و رفتم به سمت آی سی یو ، دکتر و پرستار رو دیدم که داخل ای سی یو هستن و دارن درباره رها صحبت میکنن .

دکتر از اتاق اومد بیرون رفتم به سمتش و گفتم: سلام آقای دکتر _ سلام پسرم کاری داشتی ؟

_ نه فقط میخواستم اگر میشه برم بینمش

_ نمیشه همین چند دقیقه پیش پدر شون و مادر شون پیداشون بود ، مادرش اینجا رو ریخت بهم خیلی گریه میکرد و الان هم دیگه نمیتونم بزارم شما برید .

_ آقای دکتر فقط چند دقیقه خواهش میکنم

_ باشه فقط پنج دقیق

ه ، بیشتر نشه

_ چشم خیلی ممنونم

دکتر با پرستار هماهنگ کرد که بزار من برم . رفتم داخل ای سی یو ، روی صندلی نشستم .

سلام رهای من خوبی عزیزم چخبرا آخه چقدر میخوای بخوابی اون چشم های نازت رو باز کن ببین رادمهر بد اخلاقه اومد . رها عشق من یه وقت من

رو تنها نزاریا باشه میدونی که به اندازه یک دنیا دوستت دارم اگه تو بری من باهات میاما گفته باشم .

اشک از چشمام سرازیر میشد خیلی سخت بود وقتی که تو یکی رو دوست داری براش بمیری این بلا سرش بیاد .

— آقا بفرمایید وقتتون تموم شده

— باشه خیلی ممنون

.....

شیش ماهی گذشت ولی هنوز رها بهوش نیومده بود ولی من هنوز امیدم رو از دست ندادم مطمئنم بهوش میاد .

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی کمد لباسام ، یه کت و شلوار طوسی برداشتم با یک پیرهن سفید پوشیدمشون موهام رو مدل دادم عطر هم زدم دسته گلم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون .

مامان با لبخندی او مد به طرفم و گفت: به به آقا رادمهر چیشده انقدر شیک کردی خودتو نکنه میخوای بری خواستگاری ؟

نیشخندی زدم و گفتم: بله دارم میرم خواستگاری ، خواستگاری رهام ببینید گل هم براش گرفتم دارم میرم ملاقاتش

— پسرم عزیزم اون با این کار های تو بهوش نمیداد. چرا هر روز یک تپیی میزنی و میری بیمارستان اگر اون میخواست بهوش بیاد همون شیش ماه پیش بهوش میومد .

اخمی کردم و گفتم: مامان این حرف ها چیه من مطمئنم رها بهوش میاد حتی بخاطر منم که شده بهوش میاد .

—پسرم اون توی کماست حتی ممکنه حافظش رو هم.....

حرفش رو قطع کردم و گفتم: مامان به جای این همه زخم و زبون اگر توی این شیش ماه بهم روحیه میدادید الان اینجوری نمیشد . الان هم دیگه نمیخوام حرفی بشنوم من رفتم خدافظ.

کفش هام رو پوشیدم و رفتم سوار ماشینم شدم ، آقا رحمان رو دیدم که داشت به گل های توی باغچه آب میداد ، شیشه ماشین رو کشیدم پایین و گفتم: سلام آقا رحمان خسته نباشید

—سلام پسرم سلامت باشی ، در رو برات باز کنم؟

—بله اگر زحمتی نیست باز کنید برام

—چشم حتما

استارت زدم و از خونه خارج شدم ، اوه هوا چقدر گرم شده انگار نه انگار که مرداد نه یک بارونی هیچی خشک خشک . رسیدم جلوی بیمارستان ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل .

—سلام خانم ببخشید آقای دکتر فرجی کجا هستن ؟

—سلام این سالن رو تا آخر برید دسته چپ اتاق 216

—خیلی ممنون

آروم آروم قدم برداشتم به سمت اتاق در اتاق باز بود دکتر هم داشت یک مریضی رو معاینه میکرد.

—سلام آقای دکتر

— به سلام آقای کیانی گل خوبی پسر

— هی بد نیستم ، میتونم برم بینمش ؟

— بله که میتونی فقط بیشتر از پنج دقیقه نشه ممنون

— چشم حتما

رفتم به سمت آی سی یو ، روی صندلی نشستم و گل رو گذاشتم روی یک میز و مشغول حرف زدن با رها شدم .

دل من فقط به بدونیت خوشه ، منو فکر رفتن تو می کشه ، لحظه هام تباه بی تو زندگی سیاه بی تو ، نمی تونم بمون . سلام رهای من خوبی عزیزم چطوری همه کسم نمیخواهی چشمات رو باز کنی من رو ببینی رهای شیطان من آخه چقدر میخواهی بخوابی بلند شو ببین از این گل رز قرمز که دوست داشتی برات آوردم جون رادمهر چشمات رو باز کن دلم برای صدات نگاهات شیطنت هات خیلی تنگ شده اگه دوستم داری چشمات رو باز کن رهای من سال پیش اسفند برات تولد گرفته بودیم ولی تو هنوز از این خوابه قشنگ بیدار نشده بودی ، ترو خدا بلند شو یدونه از اون زیر پایی قشنگات که من دوست دارم بزن .

دیگه نتونستم ادامه بدم یک قطره اشکی روی صورتم جاری شد و ریخت روی دست رها .

بغض راه گلوم رو بسته بود به حق هق دراومده بودم . رهاا بلند شو ترو خدا بلند شو دیگه تحمل دوریت رو ندارم دلم میخواه بلند شی و بهم نگاه کنی مثله اون موقع ها من رو اذیت کنی

میخواستم ادامه حرفام رو بزنم که یکدفعه وایستادم رها ، دسته رها داره تکون میخوره آره رها داره صدای من رو میشنوه .

صدای ارومی رو ازش شنیدم که گفت: رادمهر

_جونه رادمهر ، رها جان عزیزم بهوش اومدی وای خدایا شکرت .

از آی سی یو اومدم بیرون و رفتم پیشه دکترم و داد زدم: دکتر بهوش اومد

دکتر و پرستار سری رفتن داخل ای سی یو و بعد از ده دقیقه اومدن بیرون .

_آقای دکتر چیشدش ؟

_خدارو شکر بهوش اومده و حافظش هم سرء جاشه تا یک ساعت دیگه منتقل میشه به بخش .

_واقعا جدی میگید وای خدای من شکرت

سری گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به آقای تهرانی بهش همه چیز رو گفتم انقدر خوشحال شده بودن گفتن تا نیم ساعت دیگه اینجا.

یک ساعتی گذشت رها رو بردن داخل بخش خیلی هیجان داشتم بعد از شیش ماه میخوام صداس رو بشنوم.

_خانم پرستار میتونیم بریم داخل ؟

_بله بفرمایید

رفتیم داخل اتاق رها روی یک تخت دراز کشیده بود و هنوز چشماش بسته بود .

آروم آروم رفتم جلو و با صدای ارومی گفتم: سلام رهای من خوبی عزیزم چشمای خوشگلت رو باز کن .

«رها»

صدای اروم و قشنگی رو شنیدم که گفت: سلام رهای من خوبی عزیزم
چشمای خوشگلت رو باز کن .
صداش چقدر برام آشنا بود عاشق ا

ین صدا بودم ، چشمام رو به آرومی باز کردم اولش همه جا رو تار میدیدم .
مامان و بابا رو دیدم با رادمهر ، وای رادمهر
_رادمهر

_جونم عزیزم
_رادمهر دلم برات تنگ شده بود خیلی تنگ شده بود
_منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم ، الان حالت خوبه؟
_آره یکم سرگیجه دارم
_استراحت کنی خوب میشی

_سلام مامان بابا جونم چرا گریه میکنید، مگه من مردم که گریه میکنید
_خدا نکنه دخترم

مامان و بابا رو بغل کردم ، وقت ملاقات تموم شده بود یک نفر باید پیشم می
موند مامان و بابا هرچی ا سرار کردن بمونن ولی من نخواستم دوست داشتم
رادمهر پیشم باشه.

_چرا گریه میکنی رها
_بخاطر اون حرفات
_کدوم حرفام عزیزم؟

—همین حرفات که باعث شدی من بهوش بیام نمیدونی که تو دلم عروسی بود خیلی خوشحالم که پیشم هستی رادمهر خیلی .

—من هر روز میومدم اینجا یعنی شیش ماه که من میام اینجا هر روز باهات حرف میزدم قریون صدقت میرفتم واست گل رز قرمز میگرفتم . ولی خدا خواستش که امروز بهوش بیای عزیزم .

—واقعا؟! یعنی من شیش ماه اینجا بودم تو هر روز میومدی اینجا ؟

—تو تاحالا از من دروغ شنیدی؟

—لبخنده شیطونی زدم و گفتم : بله شنیدم

با تعجب گفت: کی ؟؟؟؟

—دیگه دیگه

—عه بگو دیگه کی گفتم؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم

—مسخره

—اسمه بابات اصغر ء

زبونش رو درآورد و گفت: اسمء بابای من سعید نه اصغر

—بیشور فقط بلدی منو ضایع کنی

—من غلط بکنم

—خب باوا ، کی من مرخص میشم حوصلم سر رفت

—هر موقع دکتريت بگه

—دکتر نمنه باوا من نمیتونم اینجا بمونم اگر به دکتر باشه میگه یه ماه دیگه هم

باید اینجا بمونی

—مرض به چی میخندی

—ویلچر میخوای چیکار نکنه اینه این پیر زن ها پات درد میکنه چادرم که

پوشیدی دیگه هیچی

جیغ کشیدم : رادمهر رررر

—جون رادمهر

—خفه شو باشه فقط برو واسه من یه ویلچر پیدا کن کار دارم

—چشم

رادمهر رفت ویلچر رو برام آوردم چادر رو سرم کردم و صورتم رو باهاش

پوشوندم نشستم روی ویلچر .

—راه بیوفت

—مگه من رانندتم اینجوری باهم حرف میزنی؟

—واای رادمهر برو دیگه

—خب بابا

رادمهر راه افتاد و من رو برد توی آسانسور خدا رو شکر پرستار ها نبودن راه رو

هم خلوت بود ساعت یازده شب بود همه خواب بودن .

رسیدیم به طبقه اول از آسانسور خارج شدیم و داشتیم میرفتیم به سمت درء

خروج که یک پرستار اومد جلومون رو گرفت

با لحنی پر از عشوه گفت: سلام آقای عزیز کجا دارید میرید؟

—چیزه ، ایشون مادرم هستن مرخص شدن دارم میبرمشون خونه

—میشه برگه مرخصیشون رو بدید ببینم

رادمهر حسابی حول کرده بود منم جای اون بود حول می‌کردم ، عوضی می‌گه
من مادرشم آخه من نوزده ساله کجام می‌خوره مادر این گنده بک باشم آخه .
از فکر خودم خندم گرفت.

— چیزه خانم پرستار برگه مرخصی رو من بالا جا گذاشتم
— باشه پس من میرم بیارمش شما همینجا وایمیستید جایی نرید
— چشم بفرمایید

پرستار رفتش چادر رو از روی صورتم برداشتم و گفتم: بدو سری برو رادمهر
— باشه

رادمهر همچین تند میرفت انگار داشت جی تی ای بازی می‌کرد یه بار نزدیک
بود با مخ برم تو زمین.

— وایسا بابا قلبم ریخت تو دهنم
— بهم نگو بابا احساس مسیولیت میکنم

— ایش پرو

از روی ویلچر بلند شدم چادر رو انداختم رو زمین و بدو بدو میدویدم به
سمت ماشین رادمهر .

— کجا میری رها؟

— کجا باید برم دارم میرم تو ماشین دیگه مگس مغز

— اولاً مگس مغز خودتی دوما ماشین لاستیکاش پنچر شده کجا داری میری تو

— جلال باقر یعنی چی پنچر شده آخه شانس گنده من دیگه

— خب حالا انقدر غر نزن

— چه غری آخه یه تاکسی بگیر بریم من با این لباس تیمارستانی ها عمرن بیام
تو خیابون

— اگر مجبور بشی باید بیای

— عمرن من حاضرم همینجا بشینم ولی با این لباس ها راه نیوفتم بیام تو کوچه
خیابون .

— رهاا بلند شو تا اون روی سگ من نیومده بالا خودت خواستی فرار کنیم به
من چه هان ؟

— خب یه تاکسی بگیر حداقل

— کیف پولم جا موندش با

لا

— ای بابا

— رها جان عزیزم عشق من بلند شو بریم

وایی رادمهر بهم گفت عشقم وییی خدا چقدر این کلمه بهم آرامش میده با
ذوق زدگی گفتم: چی گفتی رادمهر یک بار دیگه بگو

— گفتم بلند شو بریم

— نه نه قبلش چی گفتی

— چی گفتم ؟

— عه آلزایمر داری تو واقعا نمیدونی چی گفتی

— گفتم عزیزم بلند شو بریم

— بعد عزیزم چی گفتی ؟

—عه رها کلافم کردی مگه بیست سوالی بلند شو بریم ببینم .
با قیافه پنچر شده ای بلند شدم و اینه جوجه اردک پشت سر رادمهر راه میرفتم .

—عه پس کی میرسیم نیم ساعت داریم راه میریما من خسته شدم .
سر جام ایستادم و تکیه دادم به دیوار
—چیکار میکنی رها یک ربع دیگه میرسیم خونتون انقدر اذیتم نکن ترو خدا
منم به اندازه تو خستم ولی دیگه چه میشه کرد باید بریم .
—ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: یازده و نیم
—واای ننه من خوابم میاد دیگه طاقت ندارم بخدا خستم شدم با چوب هم من
رو بزمن دیگه نمیتونم راه برم . بیا همینجا بخوابیم
—رها چی میگی دیونه شدی خل شدی روانی شدی ...
پریدم وسط حرفش و گفتم: هووی چته تو حار شدی هرچی از دهنه در میاد
بهم میگی میزنم تو سرتا .

به دیوار تکیه داد دستش رو گذاشت روی پیشونیش و گفت : وای رها از دست
تو حالا میگی چیکار کنم؟
یک فکری رسید به ذهنم .
—آهان فهمیدم

—چی؟

—من میشینم رو کولت من رو تا دمه خونمون میبری چطوره؟

رادمهر چشماش شده بود اندازه ی دو تا هندونه .

— چییی تو چی گفتی عمرن

— من نمیدونم یا این کارو میکنی یا مجبوریم همینجا کپه مرگمون رو بزاریم
فکرات رو بکن .

— هووف باشه ، بیا رو کولم

— جدی میگی

— نه په شوخی میکنم بیا دیگه

انقدر ذوق زده بودم انگار به خر رانی داده بودن سری پریدم رو کولش .

— هووی چخبرته کمرم ناقص شه تو جواب میخوای بدی

— حالا که نشده راه بیوفت .

یک ربعی راه رفت که بالاخره رسیدیم به خونمون بیچاره فکر کنم کمرش
شکست البته بگما من وزنم زیاد نیست شصت کیلوام .

— بیا پایین کمرم شکست

— خب دارم میام دیگه نمی بینی

از روی کولش او مدم پایین اون لباس تیمارستانی هارو صاف کردم وای
ساعت دوازده شب من چطوری زنگ بزنم برم خونه آخه هم مامان هم بابا
خونه خوابن من چطوری برم تو خونه؟

— زنگ بزن برو دیگه چرا وایستادی؟

— خب چیزه ...

— چیزه؟

— الان مامان و بابا خوابن منم نمیتونم بیدارشون کنم که کلیدم هم که ندارم

—خب؟

—خب به جماله بی نقطت پیر بالا در رو برام باز کن

—چی میگی رها چی خورده تو سرت امروز چرا اینجوری شده البته معلوم هم هست که تصادف کردی شیش ماه تو کما بودی حالت اصلا خوب نیست بیا برگردیم بیمارستان .

—چی میگی تو آخه دیونه روانی من عمرن دیگه پام رو بزارم اونجا ، با من بحث نکن یا خودت میری بالا در رو برام باز میکنی یا خودم میرم حالا خود دانی .

یک چشم غره ای بهم رفت و از بالای دیوار رفتش بالا پرید اونور و در رو برام باز کرد.

دمهر

—سلام خانم خواب آلوی من بدو بریم تا دیر نشده

—باشه

از مامان و بابا خداحافظی کردم و رفتم نشستم توی ماشین رادمهر.

—چقدر آروم میری یه ضره گاز بده حوصلم سر رفت.

—چشم امر دیگه

بعد از یک ساعت رسیدم آرایشگاه .

—بفرما رسیدیم پیاده شو

—ممنونم پس من میرم همون ساعتی که بهت گفتم بیای

— چشم ، مواظب خودت باش خانومم فعلا

— توهم مواظب خودت باش عزیزم خدافظ

دستی تکنون دادم و رفتم داخل آرایشگاه

وای ای خدا دوباره شلوغ دلم میخواد بشینم زار زار گریه کنم.

— سلام نازی

— سلام رها جان خوبی عزیزم برو بشین الان فریبا دوستم کارات رو زود انجام

میده

— مرسی عزیزم ایشاالله تو عروسیت جبران میکنم ، راستی طناز و آرش کوشن

؟

— طناز که گفت میره آرایشگاه بعد میاد اینجا ، آر شم که با رادمهر میخوان برن

ماشین رو گل بزنی بعدشم برن آرایشگاه.

— آهان باشه من الان میتونم برم پیش طناز کارش دارم

— الان که فکر نکنم دارن روی صورتش کار میکنن

— هووف باشه ، من اونجا بشینم دیگه؟

— آره همونجا بشین الان فریبا میاد

— باشه

اول رفتم توی اتاق لباس هام رو پوشیدم کفش پا شنه بلندم رو پام کردم و رفتم

روی صندلی مخصوص نشستم .

— سلام رها جان آماده ای عزیزم ؟

— سلام فریبا جون بله آمادهء آماده

— باشه پس من شروع میکنم

اول شروع کرد به درست کردن موهام بعدش اصلاح صورتم و در آخر آرایش صورتم و لاک ناخونام. انقدر موهام رو کشیده بود سرم داشت میترکید نمیدونم این آرایشگر ها چرا اینجورین سره آدم رو میکنن .

بعد از تموم شدن کار هام بلند شدم و یک نگاه به خودم توی آینده قدی انداختم ، واای خدای من چقدر قشنگ شدم .

_سلام عروس خانم چطوری دوست جونم ؟

_واای سلام طنی من خوبم تو چطوری ؟

_عالیم ، خوبه همین هفته پیش همدیگه رو دیدم یعنی انقدر دلت برام تنگ شده ؟

محکم گفتم: بله

_خب بسه ، نازی جون اگر کارت تموم شده بریم پایین آرش و رادمهر اومدن

_آره عزیزم بریم

سه تایی از آرایشگاه خارج شدیم و رفتم جلوی آرایشگاه ایستادیم .

آرش و رادمهر رو دیدم که به ماشین تکیه دادن و مشغول آنالیز کردن ما بودن.

رفتم جلو و بهشون گفتم: چشمتون رو درویش کنید .

_چشم قربان حالا بفرمایید بشینید داخل ما شین نم نم داره بارون میاد خیس

میشید

_چشم سرورم

لبخندی تحویلش دادم و نشستم داخل ما شین اواخر مرداد ماه بود و هوا هم

ابری بود نم نم داشت بارون میومد.

رادمهر هم اومد داخل ماشین نشست کمر بندش رو بست و راه افتاد .

_رها خانم من چطوره

_عالی تو چطوری

_منم عالی ، اون تور رو از روی صورتت بزن اونور میخوام ببینمت

_حالا بعدن الان ولش

لبخنده شیطونی زد و گفت: نکنه از من خجالت میکشی هان؟

_من؟! نه خیر چرا باید خجالت بکشم اصلا بیا ببین صورتم رو .

تور رو زدم بالا و صورتم رو آوردم جلو

_بیا دیدی خجالت نکشیدم

_وای خدا چقدر قشنگ شدی ملکه ی زیبا من

از خجالت بدجور صورتم قرمز شده بود صورتم رو اونور کردم و مشغول نگاه

کردن بارش بارون شدم .

_چه بارون قشنگی میاد رادمهر

_آره خیلی قشنگ شانس داریم روزء عروسیم داره بارون میاد

_اوهم شانسمن خوبه

بعد از چهل دقیقه رسیدیم به آتلیه یک زن بود که هی چیک چیک عکس

میگرفت هی میگفت این کار رو کنید اون کار رو کنید .

ساعت نزدیک های هشت شب بود که رسیدیم به باغ

هر دو از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل باغ بارون قطع شده بود. همه

میومدین بهمون تبریک میگفتن .

_سلام عروس گلم ایشالله خوشبخت شی عزیزم

—ممنونم مادر جون

رفتیم جایگاه عروس و داماد نشستیم همه خیلی خوشحال بودن مخصوصاً خانواده من و رادمهر.

—رها

—جونم

—کی فکرش رو میکردش من و تو یک روزی با هم ازدواج کنیم؟

—کاره دل دیگه چه میشه کرد، بعدشم نکنه پشیمونی داری با من ازدواج

میکنی هان؟؟؟

—من غلط بکنم خانم خوشگل من، من عاشق توام برات میمیرم.

—منم عاشق توام عزیزم

ریمما اومد جلومون و گفت: به به لیلی و معنون چخبرتونه بابا عاقد اومده اگر

حرفاتون تموم شده میخوایم بگیریم شروع کنه

—خواهری ما حرفامون تموم شد بگو شروع کنه

—چشم لیلی و معنون

عاقد اومد و مشغول خوندن خطبه عقد شد: خانم رها تهرانی آیا وکیلیم شما را

به عقد دائم آقای رادمهر کیانی در بیاورم وکیلیم؟

—عروس رفته گل بچینه

—برای بار دوم میگویم خانم رها تهرانی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب

آقای رادمهر کیانی در بیاورم وکیلیم؟

—عروس رفته گلاب بیاره

— برای بار سوم میگویم وکیلیم؟

قرآن رو آروم بستم نگاهی به رادمهر کردم و گفتم: با اجازه مادر و پدرم و بزرگترهای جمع بله .

بعد از بله گفتن من همه شروع کردن به کل کشیدن و صوت زدن .

مهمون ها تک تک میومدن و تبریک میگفتن .

یک ضره با رادمهر ر*ق*صیدیم ، شاممون رو خوردیم و میخواستیم بریم سمت خونمون .

— خب رها جان بریم عزیزم ؟

— اوهوم بریم

با مامان و بابا خداحافظی کردم . از چ شما شون اشک میومد نمیدونم اشک ناراحتیشون بود یا اشک شوق .

— مامان و بابای عزیزم من رفتم

— برو دخترم خدا به همراهات

— برو مادر جان مواظ

ب خودت باش

— چشم خدافظ

در ماشین رو باز کردم و نشستم رادمهر استارت رو زد و راه افتاد به سمت خونمون .

— رادمهر

— جونم

—خونمون چطوریه بزرگ یا کوچیک؟

—اووم خونمون ۳۰ متر بعد اتاق خواب نداره یک حموم و دستشویی کوچیک

داره آشپزخونه هم نداره باید روی شופاژ غذا بپزی.

جفت چشمم شده بود اندازه هندونه.

—رادمهر جدی میگی؟

—هه اینو نگاه مگه دیونه ام آخه دختر خونمون خیلی بزرگ سه تا اتاق داره دو تا

دستشویی یدونه حموم و هرچی که تو دلت بخواد.

—والای ممنونم رادمهر

—خواهش میکنم عزیز دلم، خب یه آهنگ بزارم؟

—اوهوم بزار

رادمهر موزیک رو پلی کرد:

من که عاشقت شدم دلم سپردم به تو

عاشقم باش و عزیزم از کنار نرو

تو که از تموم دنیا واسه من قشنگتری

نکنه یه روز بیاد که من رو از یاد ببری

تو خودت خوب میدونی عاشق تر از من دیگه نیست

بیا خوشبختیمون رو، رو آسمون ها بنویس

من و تو بهم رسیدیم فاصله تموم شد

تو رو از خدا میخواستم آخرش همون شد

من و تو، تو و من ما بهم رسیدیم

من و تو، تو من چه سختیا کشیدیم

من و تو، تو و من برای هم میمردیم

من و تو زندگیمون رو به خدا سپردم

(سعید اظهري _ من و تو)

_ رادمهر کی میرسیم خیلی خستم

_ الان میرسیم عزیزم

_ رها عزیزم بلند شو رسیدیم

_ بزار بخوابم همینجا خستم رادمهر

_ عزیزم اینجا که نمیشه

_ من خوابم میاد

_ باشه پس مجبورم بغلت کنم بیرمت

هیچ مخالفتی نکردم، رادمهر بغلم کرد و من رو برد داخل ساختمون وای خدا

بوی عطرش آدم رو مست خودش میکرد.

به بدبختی در رو باز کرد و من رو سری برد توی اتاق.

من رو گذاشت روی تخت خواب و خودش داشت از اتاق میرفت بیرون که

صداش زدم: رادمهر

_ جونم عزیزم

_ کجا میری

_ میرم تو اتاقم لباسم رو عوض کنم بعدشم بخوابم

_ لباسات رو بپار اینجا، این اتاق خیلی بزرگ تختشم دوفرتست پیش هم

میخوابیم

—بله چشم قربان

بلند شدم لباسام رو درآوردم راستیش خجالت می کشیدم جلوی رادمهر
لباس آستین کوتاه و تاپ شلوارک بپوشم .

تند تند لباسام رو عوض کردم و رفتم روی تخت پتو رو هم کشیدم روم که
رادمهر من رو نبینه .

—خانوم شما نمیخوای لباس رو عوض کنی؟

—عوض کردم دیگه

—کو من که ندیدم

—مگه باید ببینی؟

—بله اون پتو رو بکش کنار

وای خدا حالا چه غلطی بکنم من از این خجالت میکشم ، پتو رو زدم کنار
رادمهر همینجور روم زوم مونده بود .

—چشمات رو درویش کن بچه پرو

خندید و گفت: ببخشید حالا بگیریم بخوابیم که خیلی خسته ام
—منم همینطور

.....

صبح با صدای رادمهر بلند شدم .

—رها جان عزیزم بلند شو صبحونت رو بخور

—رادمهر بزار بخوابم خسته ام

—بابا بلند شو کله ظهره

— مگه ساعت چنده؟

— ساعت نه صبح

— برو باوا چه کله ظهره من خونمون تا ساعت دو می خوابیدم

— خرس قطبی رو گذاشتی جیبه چپت بلند شو تو خونه ی من راس ساعت نه باید بیدارشی.

— هووف باشه

با غر غر پتو رو زدم کنار و رفتم داخل دستشویی ، دست و صورتم رو با حوله خوش کردم و اوادم نشستم روی صندلی.

به به آقا چه میزی چیده همه چی توش هست .

— رادی همه اینارو خودت چیدی ؟

— اولاً رادمهر نه رادی دوست ندارم از مخفف کردن اسم ها دوما بله خودم چیدم

— به به کد بانو همین روزها باید شوهرت بدیم

خندید و گفت: فقط زحمت شستن ظرف ها با خودته

— برو بابا من خونمون هم ظرف نمیشستم پیام اینجا بشورم

— اولاً به من نگو بابا احساس مسئولیت میکنم دوما اینجا باید بشوری فهمیدی ؟

— مگه کلفت گیر آوردی من نمیشورم وسلام

— مگه میتونی نشوری

— بله در میرم

لبخنده خبیثانه ای زد و گفت : خودم میام میگیرمت خانم کوچولو

_هه عمرن بتونی من رو بگیری شتر در خواب بیند پنبه دانه

_میگیرمت حالا صبحونت رو بخور

صبحونم رو خوردم و رادمهر مشغول جمع کردن ظرف ها بود منم داشتم

میرفتم تو اتاق که گفت: کجا میری وایستا بینم

_میرم تو اتاقم کتاب بخونم

_اول میای ظرف ها رو میشوری بعدشم میای پیشه من روی کاناپه میشینی

باهم فیلم بینیم بعدش با هم میریم گردش آخر سر میتونی بری کتابت رو

بخونی حله؟

_هووو کی میره این همه راه رو؟

_شما باید بری الان هم بدو بیا بشور

زبونم رو درآوردم و گفتم : عمرن

این رو گفتم و فرار کردم من میدویم رادمهر میدومد دنبالم.

_رها وایستا من تسلیم

_دیدي ، دیدي نتونستی من رو بگیری

_خب وایستا نفسم گرفت

د ست به کمر وایستاده بودم و گفتم : خب حالا کجا میخواستی من رو ببری

بابا بزرگ؟

_به نظرت کجا بریم؟

با شوق و ذوق گفتم: بریم شهر بازی بعدشم بریم سینما

— مگه تو بچه ای دختر شهر بازی چیه آخه فیلم هم بشین خونت ببین

— عه بریم دیگه رادمهر

— باشه فقط بخاطر تو

— آخ جووون

رفتم داخل اتاق لباسم رو پوشیدم یه آرایش خوشمیل کردم و رفتم تو پذیرایی .

— حاضری رهایی

— بله حاضر حاضر

— اوه رها فکر نمیکنی زیادی خوشگل شدی؟

— من همیشه خوشگلم تو درباره من چی فکر کردی هااان

— خب بابا من رو نخور بدو بریم

— ایش آخه خوردنی هم نیستی که

— برو برو انقدر بحث نکن

رفتم نشستم داخل ماشین هووف چقدر گرم هوا انگار نه انگار که تابستونء .

— رادمهر اون کولر ماشین بی صاحب مردت رو روشن کن خفه شدم از گرما

— خب چرا دعوا داری الان روشن میکنم

بعد از چهل دقیقه رسیدیم به شهر بازی ، یکی دوسالی بود نیومده بودم

شهر بازی.

— خب چی میخوای سوارشی؟

— رنجر

— چیی؟!

— رنجر رنجر رنجر رنجر

— حرفش من سوار این چرت و پرت ها نمیشم بیا بریم از همین ماشین ها

سوار شیم

— برو بابا مگه دوسالم از اونا سوار شم فقط فقط رنجر.

— من که نمیام خودت برو

لبخنده خبیثانه زدم و گفتم: نکنه میترسی؟

با تته پته جواب داد: نه... نه چر... با... ید بتر... سم

— از مدل حرف زدنت معلومه آخه

— نه خیر نمی ترسم الان هم بریم بلیطش رو بگیریم

— باشه بریم

رادمهر رفت دو تا بلیط رنجر گرفت ، نوبت ما رسید رفتیم نشستیم . رادمهر

انقدر ترسیده بود چشماش رو بسته بود.

داشتم همینجور ریز ریز میخندیدم که رادمهر گفت: به چی میخندی دقیقا

— هیچی راحت باش

رنجر شروع کرد به حرکت کردن ، من تا تونستم جیغ می کشیدم بیچاره رادمهر

کر شده بود هی یه چیز هایی میگفت ولی من هیچی نمی فهمیدم .

رنجر وایستاد و هر دو پیاده شدیم .

— رادمهر چت شده ؟ چرا قرمز شدی

— هیچی فقط یکم حالت تهوع دارم

— اشکال نداره منم اولین بار سفارش شده بودم حالت تهوع داشتم .

چند تا دیگه دستگاه بازی کردیم نزدیک های غروب که رفتیم رستوران شام خوردیم .

—رها به نظرت بریم همون پارک که اولین بار ازت خواستگاری کردم؟

—اوهوم بریم

رفتیم داخل پارک چقدر هم شلوغ بود ، بچه ها توی زمین های بازی بودن و داشتن بازی میکردن.

—رها ماه رو ببین چقدر قشنگه

—آره خیلی قشنگه

—آسمون برای دل خودش یک ماه داره منم برای دلم یدونه ماه درخشان و پر نور دارم .

—بعد اونوقت اون ماه دل تو کیه ؟

—رهای خودم زندگیم نفسم ، رها جونم دوست دارم

—منم دوست دارم عشق من ، رادمهر اگر تو نباشی دیگه زندگی واسه من وجود نداره من عاشق توام من برات میمیرم . بعد از اون دوماهی که تحقیقمون تموم شده بهت خیلی وابسته بودم دلم میخواست دوباره هر روز ببینمت .

—تو از بعد از دوماه ولی من از اولین روز دانشگاه عاشقت شدم ، وقتی قبلا ها کوچیکتر بودم اصلا به عشق دریک نگاه هیچ اعتقادی نداشتم ولی از اون روز اولی که دیدمت عاشقت شدم .

—دیگه اون چیزها زیاد مهم نیست مهم اینکه تو و من بهم رسیدیم مگه نه ؟

—بله صحیح است

«یک سال بعد»

_آی رادمهر دارم درد میکشم پس چرا این آمبولانس نیومد آی دلم آی ننه.
 _عزیزم زنگ زدم گفتن تا پنج دقیقه دیگه میان یه ضربه صبر کن
 _رادمهر این بچه داره لگد میزنه بدجوری هم میزنه
 _بچمونه دیگه لگد نزنه پس چیکار کنه ، فکر کنم اومدن
 بچه بدجور لگد میزد دلم درد میکرد افتضاح این بچه بدنیا آوردن هم خیلی
 سخته ها ، اومدن من رو بردن توی بیمارستان ، به مدت یکی دو ساعت بیهوش
 بودم. بعد از بدنیا آوردن بچه منتقلم کردن بخش .
 _رادمهر چیشد بچم سالمه ؟
 _آره عزیزم الان میارنش
 پرستار بچم رو بغل کرد بود و اومد گذاشت بغلم .
 _وای رادمهر چقدر نازه ای قربونش برم من
 _آره پسرم همه جاش به خودم رفته
 _چی میگی تو شبیه من
 _نه خیر نگاش کن چشماش که اینه خودم قهوی پوستشم سفیده دماغشم که
 اینه خودم متعادل نه مثل تو ...
 _مثل من چی ؟
 _چیز هیچی اصلا ولش کن
 _گفتم دماغش اینه من چی رادمهر ؟
 _این تو خوش فرم هست

_آهان حالا شد ، ولی شبیه من ء فهمیدی
 _ای خدا رها اینه اون موقع ها لج نکن شبیه من ء وسلام .
 _میگم ممم شبیه منهه
 _هووف باشه حالا اسمش رو چی بزاریم؟
 _هایدن عالیه
 _نه بابا هایده چیه فردا بچم میره مدرسه مسخرش میکنن هایده هایده کی تو
 رو زاییده؟
 _اولا هایده نه هایدن دوما اسم به این قشنگی غلط میکنن بچم رو مسخره
 کنن
 _رادین چطوره
 _واای عالیه
 _پس همین رو میزاریم رادین کیانی
 _آره همین رو میزاریم ، رادین
 _اگر دختر میشد میخواستم بزارم کوکب خوب میشدا؟
 _ایش کوکب چیه آخه
 _شوخی کردم بابا چرا به دل میگری
 دوتایی زدیم زیر خنده و گفتیم : تو و من

پایان / مریم / 95/9/27

با تشکر از مریم اسماعیلے عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا